الناس من جهة التمثال أكفاء
أبوهم آدم والأم حواء
فإن يكن لهم في أصلهم شرف
يفاخرون به فالطين والماء

دیوان ابن حسام علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بشر لایق حمد و ثنا — ذات تو پاک از صفت ناسزا
آنچه تو شایسته آنی بحق — زهره اوصاف تو گفتن کرا
عالم وحدت چه عجب عالمیست — مبدا او را نبود انتها
منتهی اندر ره توحید بین — بیخبر از سابقه ابتدا
ای بتو این وهم و خیال از وزین — یافته در عرصهٔ توحید جا
در چمن روضهٔ سبوحیان — از گل و تسبیح تو جان را غذا
قبهٔ این گلشن نیلی حصار — ضابطهٔ حکم تو دارد بپا
بر طبق صنع طبق بر طبق — قائمه نه طبقات سما
از تو مزین شده و آراسته — زینه صنعک یا من علا
ای زنسیاهی شب سبزه رنگ — جسم جهان کرده پر از طوطیا

تا ببرد ظلمت عالم بنور — مشعل مه جامه گنبد پر ضیا
جای بجای منشی دیوان چرخ — از پی انشا بنشیند بجا
خیمه زر بافته بیرون برد — خسرو خرگاه مربع سرا
زهره سر زلف بتاب افکند — تا دل هاروت کند مبتلا
ترک چگل دست برد سوی تیغ — همچو شجاعان بمقام وغا
قاضی گردون بنشیند بصدر — سر بنهد بر سر امرش قضا
هندوی شب بر سر ایوان رود — مقتبس از شعلهٔ شمع سها
بر نگر ای دیده باریک بین — صنع خدا بین زکجا تا کجا
بره برین مرتع مینو سرشت — آمده با گاو بهم در چرا
دو جدین اندر ره خوش منظری — عقد گهر بسته بجای روا
شیر فلک داده بخرچنگ چنگ — همچو مریدی از عقب پیشوا
سنبله در کفهٔ میزان عدل — کرده مشان دم بدم اندر قفا
پشت شکم کرده شکم کرده پشت — قوس فلک همچو دو سر اژدها
رقص کنان جدی بدنبال او — که بزمین اندر و که در هوا
دلو تهی پشت شکم کرده پر — دانه فکن در دم هفت آسیا

فصاحت صحبان وعطا ابن معلم از جمیع ...
وحکمه لقمان وزهد ابن ادهم

نیزه کشد نرگس زرین سپر | چون برسد خنجر بید از قضا
ای سرت از خواب چه نرگس گران | چشم بصارت ز نظر بر گشا
عقد گهر بین ز سخای سحاب | ریخته بر رشته سبز گیا
این همه صنع آینه لطف اوست | نیک ببین تا بنماید ترا
دیده دل باز کن و در نگر | در خود و از خود بطلب کیمیا
معرفت نفس خدا دادی است | چون بشناسی بشناسی خدا
بیخود از آنی که چنین بیخودی | گر تو خدا میطلبی با خود آ
دیده خودبین نه خدابین بود | زانکه تو با خود ز خدایی جدا
بر در او بشکن از عجز تو | در ره او در گذر از ماسوا
چون و چرا را بجناب اربیت | هرچه کند با تو مگو کین چرا
ای بتو هر بنده که او بیشتر | بیشتر از قرب تو یابد عنا
رنج عنا خاصه خاصان بود | خاصه مقیمان در کبریا
بر سر خوان رسل آمد نخست | بادهٔ ان اشد البلا
قرب تو با آن همه قربت نخست | سینه آدم بسنان عصا
هم بعتاب تو گرفتار ماند | نوح بگرداب خوف و رجا

در گذر از هر چه تو دانی و من | ای کرمت بیحد و بی منتها
که من که سیه شد زگناهم کلیم | دست من و دامن آل عبا
پادشها از در چون تو کریم | دست تهی باز نگردد گدا
خود نبود گر برود مشتهی | از سر خوان کرمت ناشتا
منع و عطا چون همه از پیش تست | منع مکن از من مسکین عطا
این سخن چند که من گفته ام | خود چه ارزد بچه آید بها
مرغ دلاویز سخن ساز عقل | در چمن حمد تو میبسترد نوا
هیچ مدان بود نه هست هیچ | لال شد این منطق داستان سرا
پر خرد با همه وهم جوان | رانده بر دروازه کلاک بقا
ملک بقا را همه ملک تو است | در طلب ملک بقا شد فنا
کلک شد این منطقه گویا کجا این | من عرف الله شنیدم ندا
ای بعطای تو ز الهام غیب | گوش و دل مستمع بر صدا
این چه سام آمده با صد نیاز | ساخته از خاک درت ملتجا
حاجت خود پیش تو برداشته | ای در تو قبله حاجت روا

ایضا قصیده

دریای هوایم کجا ماهی هوایت | کازاد توان شد بچنین بازجنانها
تانع شده از گلشن باغ تو ببوئی | این مرغ دلاویز بچیند بن طرانها
سبحانک انت الملک الحق یقینا | غفرانک والرحمة پرخوار اهانها
لطفی که زنسیم اثر مهر تو داریم | دل خون شده اندر بدن خسته روانها
تو اهل عطایائی و ما اهل خطایات | از ما همه این آید و از تو همه آنها
ای بسکه فرو رفت بگرداب تفکر | اندر عمق بحر بیان تو بیانها
خضر قلم من چه در افتد بسیاهی | صد چشمه نوشم بگشاید زنبانها
از کلک بیانم چو بیان تو نویسند | پروین عطارد بهم آرند قرانها
در نیت گرانمایه که در گوش تو انگرد | هر دانه که از بحر من افتد بکرانها
از وزن که کیال ترازوی قیامت | اعمال بد و نیک بسنجد بکسانها
باشد که بسرمایه الطاف تو یابم | سودی که از آن دفع توان کرد زیانها
با ابن حسام از نظر لطف تو آیت | گر شعر ترش تازه شود باغ روانها

ایضا

ای بصنعت بر فلک صد نقش زیبا ریخته | لؤلؤی تر بر فراز فرش غبرا ریخته
صنعتت بر کارگاه گلشن نیلوفری | این خیال گونه گون بر جرم دیبا ریخته
تا چنان مشک موکیوز بر درگشنه | زده کرده عنبر و گوهر بدریا ریخته

در مقام صبر و تسلیم فلما اسلما | بر وزیج الطاف آداب فدنیا ریخته
چتر ظللنا علیکم قوم اسرائیل را | داده و بر خوان ایشان من و سلوی ریخته
گروه پنهان در لعاب نحل کرده نوش نوش | یعنی از نحل عسل شهد مصفا ریخته
از ترشح روی غوره صنع شیرین کار او | چرب دستی کرده و صد گونه حلوا ریخته
از لعاب کرمک زرین طناب اندر دهان | حله پوشان را حریر از خز و والا ریخته
بر بساط اخضری از صنع او زرین کمر | رهت گوهی بر سری عقد ثریا ریخته
صد نگارستان چمن در صحن باغ نو بهار | نخل بند صنع او بر فرش غبرا ریخته
تا کند دفع خماری می پرستان چمن | بر دل خاک از شقایق جام صهبا ریخته
نرگس از می سرگران دارد مدام از حکم او | تا بهستی آب چشم آن شوخ رعنا ریخته
بسکه باد عنبرین زلف ریاحین شانه کرد | از عبیرش بر دماغ لاله سودا ریخته
در فضای عرصه عنقای جانکه سرو هم | در تحیر بالها بشکسته پرها ریخته
در گلستان سخن این بلبل توحید خوان | آب نطق از روی طوطی شکرخا ریخته
فکر غواصم ز بحر خاطر ابن حسام | بر سفینه از درون سینه درها ریخته
همچو شمع از داغ بتش اشک خون آلود من | دمبدم از رهگذار دیده درها ریخته
مردم چشم مرا کی برو آورد باز | گرچه آب روی مردم به تار ریخته

از صنع دست کاینه تاب آفتاب | بزداید از کنار افق زنگ زنگبار
وز حکم دست کافر شام سیاه روی | پنهان کند طلیعهٔ صبح سفید کار
صنعت وران چرخ بام نوبت‌اند | ز طاق و هفت طارم این نیلگون چهار
بالای خاک تیره شش روزه کرده‌اند | هفت آشکوی گنبد فیروزه استوار
سبحان من براه با تمام صنعه | از زر ناب بر ورق گل کند نگار
ای عندلیب گلشن جان بر چمن خرام | تا بشنوی ز منبر گل نغمهٔ هزار
بگره بچشم فاعتبروا گر نظر کنی | صاحب بصارتی شوی از روی اعتبار
در عالم ظهور نظر کن که ظاهر است | در هرچه بنگری اثر صنع کردگار
از ذره ذره بر سر نرگس کلاه بین | وز لاله بین چو لعل کمربسته کوهسار
نرگس چنین که در ید بیضا عصا گرفت | اوراق بین که فی الشجر الاخضر نار
از زر پخته بر ورق سیم خام بین | از کوکبی که خیره کند چشم نقره کار
گر به عذار گل خط و سنبل ندیده | بر فرق ماه بین سر زلف شب تار
از سرمه‌دان لاله اگر سرمه گشته | آیینه ز طلعت گل پیش روی دار
ز اوراق گونه‌گون چمن حجتی بخوان | ز الوان رنگ رنگ بهار آیتی بیار
از سبزه بین که فرش زمرد کشیده‌اند | وز قطره‌های ژاله براو دانها نثار

وقت است بعد از این که از این خفته بازنسیم | ور دامن عنایت او دست اعتذار
زان پیش کت بخواب گران برد در ربود | ای خفته در بخواب فرو رفته سر برآر
بگشای تا ز نرگس گلگون ز خواب خوش | تا کی سرت گران بود از نخوت خمار
سروت خمیده و سنبل مشکین سفید شد | دل همچنان چو طرهٔ خوبان سیاه‌کار
پیری رسید و شرم نمی‌داری از خدای | گز کرده‌های زشت خدای تو شرمسار
یارب ز نهار تو آورده‌ایم پناه | از قهر آن قهر تو یارب تو زینهار
ما تنگدست و مفلس و بی‌استطاعتیم | با این همه بمغفرت تو امیدوار
تو بی‌نیاز و ما همه شیئی بنیازمند | بر خاک ره نهاده سر عجز و افتقار
ما در حجاب کرده خویش و تو عیب‌پوش | ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار
از طاعت آبروی نیاورده‌ایم اگر | باران لطف آورد آبی بروی کار
گو توبه درست که ما خود شکسته‌ایم | گو طاعتی که روز حسابت در شمار
پشتم میان خجلت بار گنه خم است | زان روی چون رباب کنم ناله‌های زار
از نخوت منی شده از دست حادثه | چون نای بار درد سر و چون دف طبانچه خوار
آورده‌ایم تحفه بحضرت وسیلتی | چشم ترابت بجان خراب و دل فگار
سر تا قدم غبار گناهیم فرو گرفت | باشد که ابر لطف تو بنشاند این غبار

انواع نعمتهای دلاویز بر چمن / در صورت بلبلان خوش آوا نهاده

اوصاف نکهتهای شکرریز در سخن / در نطق طوطیان شکرخا نهاده

از بوی لطف تست که آب رخ بهار / در طلعت گل چمن آرا نهاده

نرگس عصا گرفته بدست سفید از آنک / بر شاخ سبز آتش موسی نهاده

از آتش حقایق خور داغ آتشین / بر سینهٔ حقایق حمرا نهاده

از چشم دلفریب سمن عارضان آنچ / مستی نصیب نرگس رعنا نهاده

مخمور جام تست از آن بر کفش مدام / وقت صبوح ساغر صهبا نهاده

گل ز آفتاب غنچه ز رخ برکشیده / بر طرف باغ فتنه و غوغا نهاده

هر آتشی که غنچه نهاده است در جگر / اندر نهاد بلبل شیدا نهاده

بر صحن اغبری اثر فرش عنبری / از سبزه نطع سبزه بصحرا نهاده

یک قبضه خاک را از زمین برگرفته / واندر محل منصب والا نهاده

قدوسیان نحن نسبح کلام را / در معرض اتجعل فیها نهاده

ابلیس را بواسطهٔ ترک سجده / اندر حضیض فاهبط منها نهاده

آن خاک پاک را که مسمّی بآدم است / در سینه گنج دانش اسما نهاده

تعظیم قدر اوست که تکلیف اسجدوا / بر ساکنان عالم علیا نهاده

آورده بناله وحوش و سباع را / از وحشتی که در دل یحیی نهاده

نور حبیب حضرت خویش ازلی ظهور / در صلب و بطن آدم و حوا نهاده

سرمایهٔ سعادت سرمد بهر دو کون / اندر ولای عترت طاها نهاده

جای سبیل کعبه و بطحا نموده / جای طریق دیر چلیپا نهاده

خود کرده حوالهٔ قومی براه دیر / وانگه کنه بجانب ترسا نهاده

در انبساط ذلت و عزت چه اختیار / کان در بساط نحن قسمنا نهاده

ما را چه در میش علیکم هدایتی است / منت از آن هر آینه جها نهاده

ای حسام وصف تو گفتن ره محال / آورا تو در دماغ چه سودا نهاده

عقل عقیل جوی بپایان جلال تو / اندر خیال او چه تمنا نهاده

اندیشه چه جای عبارت که دهر را / قفل سکوت برلب گویا نهاده

یا کاغناتی که جو یاکان گذر کنیم / زان عقبها که در ره عقبا نهاده

قصیده در حمد و ثنای خداوند علما

ای بنای نام تمجیدت مصون ز اختلال / وی ثنای نام تحمیدت فزون از حصر و حال

از نسیم لطف جان بخش تو در فصل بهار / چون نسیم اندر سحر که روح بخش آمد شمال

که صبا را جلوه فرماید بر اطراف چمن / گاه یاسمین را دهد از جنبش او گوشمال

قصه عن تقدیسه المکنون او هام الکلام / عجز عن تنزیهه المکتوم ادراک العقال

جز خیالی نیست کان بر کارگاه عقل بخت / نقش بند تزبین پرده بر دار خیال

او به بذل عام و انعام و عطا و رحمت / ما و تشویر و خطا و مکر دستان و خیال

زین دو ادراک باختن چو قسمت اگر بکیو بهنیم / زانکه مبر راحله بر کوس رحلت زد دوال

سالکی ما را بنما به منزل زانکه هست / قافله بر کوچ و مسکو به کوس ارتحال

راه بیرون سوی مقصد صورت نا ممکن است / جز بمدح مصطفی و حب آل البیت و آل

پادشاها روی ذلت بر زمین مخلیتیم / دل تباه و رخ سیاه و قامه از ناله چو نال

سایه وه در جوار رحمت خویشم بفضل / چون برزد افتاب عمر من نقص زوال

بار وزر از پشت من بردار کین بار گران / گر بود بر پشت کوه او را نباشد احتمال

تا اجابت یابد از الطاف تو این جسام / بر جناب حضرت بر داشته دست سوال

فی المناجات

از ابتدای کار جهان تا بانتها / دیباچه نبود و نباشد به از دعا

طاعت سریست جمله تن و مغز اندرو دعا / نبود هر اینه سر بی مغز را بها

مغز عبادتست دعا مغز کوش کن / با پوست دوست باش مکن مغز را رها

وقت است اگر بدعوت و دعوی استجب / دستی بر آوریم بدرگاه کبریا

یارب بحق آتش دوزخ که آن دمی / در روز رستخیز بهر نا سزا سزا

یارب بحق هیبت ملک الموت و قبض او / کو هست بر ممالک ارواح پادشا

یارب بحق حفظ کرامین کاتبین / کایشان بحق بوند بر اعمال ما گوا

یارب بخال شام که بر روی صبح کرد / هر شب بامر صنع تو مشاطه عشا

یارب بمیل مکحله شب که بهر نور / در چشم افتاب کند سرمه ضیا

یارب بهفت دایره مرکز زمین / از فوق تا بتحتش و از تحت تا ثرا

یارب بحق ابر بهاران که میرساند / هر شب ز فیض شبنم او خاک را نما

یارب ببوی رنگ و گل لاله چمن / کز رنگ بوی ایشان تو دهی خاک را صفا

یارب بحق غنچه که از شرم عندلیب / چون نو عروس مانده پس پرده حیا

یارب بتاب طره سنبل که دم بدم / چون زلف نو عروس کشاید ز هم صبا

یارب بساز بلبل عاشق که در سحر / بر بوی گل ز روی چمن بر کشد نوا

یارب بدان قیام که آزاده سرو راست / چون عابدی که شرط قیام آورد بجا

یارب بدان رکوع که نرگس همیکند / یا ربی العظیم متعالی تو را ثنا

یارب بدان سجود که پشت بنفشه کرد / همچون طراز طره جعد بتان دوتا

یارب بدان قعود که نرگس نشسته کرد / سجاده ز سندس خضرا بزیر پا

یارب بدان مشام که از بوی پیرهن — کرد از فراق دوست چو گل پیرهن قبا
یارب بحق یوسف زیبا لقا که هست — در مصر دل عزیز و گرامی و پادشا
یارب بحق لوط که بر دعوت خلیل — مؤمن شد و بملت او کرد اقتدا
یارب باحترام شعیب و شبان او — بر حال و بر مقاله ایشان خدا گوا
یارب بحق موسی و آن بقعهٔ شریف — وادی مقدس بمناجات طوی
یارب بحق حرمت هارون وزیر او — در امر او شریک بما جار با الهدا
یارب بحق خضر که چندین هزار سال — در جان او فزودی از آن آب جانفزا
یارب بحق مشرب و هم مشرب خضر — الیاس کو بحق سوی حق بود رهنما
یارب بدان خلیفهٔ ثانی که صوت او — وقت زبور مرغ در آوردی از هوا
یارب بحق مهر سلیمان که حکم او — بر جن و انس و طیر و دد و دام بد روا
یارب بشکر و نعمت ایوب محتشم — با خود بصبر و محنت او با همه بلا
یارب بحرمت زکریا که بیگناه — فرق سرش باره بریدند تا به پا
یارب بخوف و خشیت آن سید حصور — یحیی پاک دامن معصوم پارسا
یارب بدان مبشر من بعد اسمه — کو کرد اشارتی به بشارت بمصطفا
یارب بحق سنبل مشکین احمدی — بر گل عبیر بیز و بر لاله مشک سا

یارب بنه کواکب رخشان که بوده‌اند — در تحت آفتاب جهان تاب والضحی
یارب بدان ستارهٔ روشن که آمدشان — در آسمان ستاره‌پرستان در سرا
یارب بحق چادر عصمت که کرده‌اند — دوشیزگان قدس بدو روی التجا
یارب بدعوتی که اجابت قرین او است — یارب بحاجتی که کند لطف او روا
کین سرو باغ حسن که بر سدره سر کشید — در فضل خود برسانی با منتها
فرزند شمس الدین که چراغست و چشم من — این چشم و این چراغ مبادند بی‌ضیا
نور دو سرور چشم من و دل ز روی او است — آن چشم در سر است مکن نور از او جدا
شاید که بر عبارت و الفاظ او کنند — روح مقدس ملکوت شما ثنا
در مجلس تکلم تفسیر خوان او — ارواح انبیا بنشینند و اولیا
یارب ضمیر او فی تقوی شعار او — خالی کنی ز جنس خیالات ماسوا
با علم و با عمل بجهانیش عزیز کن — تا آن زمان که علم و عمل بود بقا
پر کن خزانهٔ دل او را ز گنج علم — زان سان که شاد گردد از آن جان انبیا
چشم حسود بد نظر آنکه که کور باد — زو دور دار چون نظر خوفی از دغا
از رحمت تو روز بروز نش یا وه باد — علم و بیان و فر کمال تو ز بنا
یارب در آن زمان که تو ما بی و ماو بس — رحمت کنی و باز نداری ز ما عطا

سر قبول نهادم چو نقش بر دیوار | بهر رقم که کشد نقش بند تصویرم
بار زود و بار چو هوا و هوس و هوس | برفت عمر گرانمایه چیز [illegible] بو چیزم
دریغ و درد که عیز از دریغ باز نماند | ز روزگار تلف گشته هیچ توفیرم
هزار بار بروزی هزار یاد کنم | ز دور عهد جوانی و قد چو تیرم
اگرچه لعبت چشم بلندیست خیال | هنوز در هوس لعبتان کشمیرم
خیال شام جوانی نمیرود ز سرم | اگرچه صبح دمیده است بر سر پیرم
اگرچه ابروی مشکین خطان کمان کشتم | هنوز غمزهٔ خوبان همیزند تیرم
مرا که بسته زنجیر زلف خوبانم | روا هست ما کنک اگر در کشد بزنجیرم
چو صرف عمر گرانمایه البابت شد | چه سود صنبسط و معانی و ربط تعبیرم
مقدسا متعالی اگرچه طینت من | زبد و فطرت آنجا که یافت تخمیرم
وجود خاکیم آلایش گناه گرفت | امیدم آنکه بتوحید تست تطهیرم
باعتقاد تو را من یکی شناخته‌ام | از آزمان که لب خشک تر زند شیرم
ز کودکی بجوانی رسید گردش حال | درین دو حال به پیری کشید تغییرم
سپید گشت ازین روزگار رنگ آمیز | چو شیر گرد ز سر باز موی چون قیرم
کنونکه قوت اعضا برفت و ضعف بماند | مبین بعلت تقصیر خیر تاخیرم

صبح دم کآفتاب نورانی | برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ازو بشکافت | قوت خاتم سلیمانی
ترک خرگه نشین برون آمد | تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب ز طرف هفت چمن | کرد بر فرق او گل افشانی
بترنم عنان بر آورده | مرغکان سحر بخوش خوانی
طایر آشیانهٔ جبروت | با صدا و نداء روحانی
غلغل افکند در حظایر قدس | کای مقیمان عالم فانی

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنمای گمراه

گلبن باغ و جان بلبل قل | انبیا جزو او و او همه کل
هادی و مهدی و امام و امم | مهتر و بهتر و امین رسل
عاصیان را بروز رستاخیز | او شفاعت کننده بر سر پل
آب تیغش چو آب او بسترد | از رخ روزگار نقش هبل
هر سحر که نشان دهد چمن | از خط و روی او بنفشه و گل
کشته لالای روی او لاله | بوده هندوی موی او سنبل
دوش در باغ لعنت او بودم | می شنودم ز نغمهٔ بلبل

هان و هان گمرهان براه آیید | کین سخن در جهان مشتهر شد

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنمای هر گمراه

وجهه فی التشبیه کالقمر | خلقه کالنسیم فی الشجر
بر رخ او نم عرق گویی | طلت الورد قطرة المطر
مدحه فی الطایف الکتبه | نفقة فی الصحایف الدرر
ومن اللیل حقه فاه | ثغرة فیه عقدة الدرر
من الظالمین اظلمه | من هو اللعل شق بالحجر
تو مریم بر قدمی وانا | نایم فی التراب والمدر
از عظام الهام من شنوید | ایها الغایبون عن نظر

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنمای هر گمراه

انبیا لشکر اند و او شاه هست | دیگران اختر اند و او ماه هست
با خدا جای راز گفتن او | خلوت خاص لی مع الله هست
شهسواران لشکری او را | خیمه بالای هفت خرگاه هست
سرو در جنب استقامت او | گر چه قدش بلند کوتاه هست
سروان از وردی او خواهد | راستی بنده نکو خواه هست

تاجداران ملک و ملت را | زدة التاج وقرة العینین
خستگان چون شفا از او طلبند | فهو شفیعهم ومن الشفقتین
از شنیدن اگر ملولی | گوش بگشا و بشنو از ثقلین

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنمای هر گمراه

محمل پرداز لیلة الاسری | منبر آرای مسجد الاقصی
ماه یثرب حریم و مکه حرم | شاه مسند نشین تخت دنا
در طفولیت و در جوانیت | محرم راز دار غار حرا
رفته بالای قبه افلاک | از دنی تا بقرب او ادنی
طایر سدره با هواداری | تا گذشته زجنت الماوی
عزه ربه وسلمه | ثم اوحی الیه ما اوحی
از ملایک همه فغان برخواست | کای معتمان ذروه اعلی

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنمای هر گمراه

خامه آمد بموجب دلخواه | تا کند دست بوسی او ناگاه
بسکه سودای این خیال بخت | طبع ناکام و خامه گمراه
زین حسد رو سیاه سر در پیش | مانده چون عاصیان ز شرم گناه

مکتحل دیده اولوا الابصار — مفتخر دیده اولوا الالباب
ای نکرده سیه بجوش خرابی — چشم ما زاغ را بسرمهٔ خواب
از غم همچو ما گنه کاران — همه شب خر را گفته و اناب
بسته‌ای تا کمر برون آریم — بمددکاری تو حرز خلاب
چون بگور از تو ام سؤال کنند — بند بندم چنین کنند جواب

انما المصطفی رسول الله — دعوتش رهنمای هر گمراه

ای دهانت شفای معلولان — وی زبانت حیوة مقتولان
در جهان چون عمل تو داری و بس — بهترک باز بین بمعزولان
ما که روگشته ایم مان به پذیر — خود بمقصد رسند مقبولان
آه اگر اهل معرفت بکنند — روی عزت بسوی مخذولان
چه عجب گر عطیهٔ یابند — سائلان از عتاب مسئولان
بشفاعت مگر تو بگشائی — گردن بستگان مغلولان
شغل ما نعت تست و میگویم — نیستیم از قبول مقبولان

انما المصطفی رسول الله — دعوتش رهنمای هر گمراه

ای در انگشت شرع خاتم تو — عالم جان و جان عالم تو

تا شب مشک رنگ غالیه فام — کند از طرهٔ تو غالیه وام
برخورشید ما برون آرد — سر چه روی تو از دریچه بام
تا جهان هست بر روان تو باد — از جهان آفرین درود و سلام
صلوات مصلیان فلک — باد بر مضجع تو تا بقیام
برسان ای فلک اگر برسی — تحفهٔ نعت نظم ابن حسام
از لب او هزار بوسه بگیر — بر سر تربتش رسان بتمام
پس بگویش که بنده میگوید — با هزاران ثنا بصبح و بشام

انما المصطفی رسول الله — دعوتش رهنمای هر گمراه

تضمین در منقبت جناب رسول خدا

صبحدم چون آتش از شمع خاور میزدند — بر شرار اخگرش گوگرد احمر میزدند
اختران پروانه وش چون زر ابر اخگر میزدند — سکهٔ دولت بنام شاه اخگر میزدند
برکریبان روحش سکه زر میزدند — عطفی از رفعت بر و یای اخضر میزدند
زنده داران سحر الله اکبر میزدند — کاسمان از جای گشت از عشق جلّ علا شا
بار دیگر مشعل خیروزه منظر در گرفت — تاب عالم تاب و در قصر نیلوفر گرفت
شمع کافوری ز عنبر گوی عنبر در گرفت — پرتوی از عکس او در مرکز اغبر گرفت

هرچه بود افلاک را در پای او گیسر بخیت
در وثاق اولینش مه بزد زرین سریر
در سیم گلشن چو آمد زهره‌اش خوش خنجر زیر
در رباط پنجمش بهرام را شمشیر گیر
در محل ششمین او را زحل هندوی پیر

تا سراپایش سراسر سر شد از سر تا بپا

در دوم خانه عطارد شد بایوانش دبیر
بر چهارم مفرشش ترک چو گل مست بزیر
مشتری اندر ششم مسند بدستور وزیر

این همه فرمان پذیر او همه فرمان پذیر

برگل نسرین ز سنبل مشک ناب افکنده بود
در عرق بر صد ورق در خوشاب افکنده بود
سرمهٔ مازاغ چشمش را ز خواب افکنده بود
تاب مویش نافه را در پیچ و تاب افکنده بود

تار گیسو سایبان بر آفتاب افکنده بود
باز گیسو سایبان بر مشک ناب افکنده بود
طرهٔ مشکین شبانی در رکاب افکنده بود

طره‌ای بابا ز زلف عنبرین بوی صبا

قرص مه در آتش گرم شفق انداختند
چون برآمد ابرش او را شوشه زر ساختند
بر بساط عبقری زر فرش بشناختند
پنج نوبت کوس دولت بر درش بنواختند

چون درست مغربی در بوته‌اش بگداختند
نعل زرین شب آهنگش از آن پرداختند
سنجقش بر طارم فیروزه کاخ افراختند

کمر بنگر چه تا بنگاه نفحهٔ صور [illegible]

سرو بستان رسالت چون بدین بالا رسید
اولش نزل از نثار جنة الماوی رسید

ز آسمان آواز سبحان الذی اسری شنید
وز درخت سدره بارش نزلة الاخری رسید

ایضاً

مید مد صبح قیامت از شکر کشای بند
چون نوائی در تبسم صبح کو دیگر مخند
پای مروی کن بهمت بهر مستی مستمند

لیکن از تنگ شکر وقت سخن باز ارقند
چون تو بگشائی زبان طوطی گو لب ببند

از سر لطف و کرم دست شفاعت بر گشا

خاکسارانیم از بار گنه پشت دوتاه
چون بنفشه خاکسارانیم سر بر خاک راه
خواهشی کن کز زمان نازو که داری دستگاه
چون بزنهار تو رو آورده‌ایم از هر گناه

شرمسارانیم صوفی نام با چندین گناه
همچو سوسن خرقه نیلی همچو لاله دل سیاه
همت بیچاره آخر زمانی را بخواه

زینهار ای عاقبت [illegible] معرض خوف و رجا

در گلستانت بسوی گل نوائی میزنم
بلبلان باغ نعتت را نوائی میزنم
بر سر کوی تو دایم دست و پائی میزنم
این صدا من بر در دولت سرائی میزنم

بلبل‌سا این ترنم بر هوائی میزنم
بی نوایم این نوا بهر نوائی میزنم
هم نفس شو یکدمم کین دم ز جائی میزنم

تا مگر فرمان [illegible] خوش سرا [illegible]

ای صبا را بوی جعد عنبرینت در مشام
در جهان عاطفت چون رحمت خاصی عام
ای بباغ فاستقم بالات سرو خوش خرام
هر زمان بر تربت جنت جنابت صد سلام

عنبر سارا ز خلقت عطرسائی کرده نام
سایه افکن ز ابر رحمت بر سر ابن حسام
خلعت خاص لعمرک بر قد قدرت تمام

[illegible]

تو احمد و محمود و زهی زین زمانه — تو مقصد و مقصود زهی عین کمالات

در خلوت ادنی نشدی رست ترا کا — گر خلعت او حی بنودی رست بسالات

تاویل کشوده بتو درهای معانی — تنزیل نموده بتو طغرای مثالات

جاه تو صحیح ست بقرآن و بحجت — راه تو صریح ست ببرهان و دلالات

شاهی تو و هندوی توای ترک فلک زر — ماهی تو و ابروی تو این عکس هلالات

بسته کمر مهر تو اصحاب مودت — جسته از مهر تو ارباب موالات

با هیبت تیغ تو نجنبد بخشم تو حوادث — با هیبات توحید بخشم تو غزالات

از تیغ ربابت بجهد برق بهانات — وز تیغ ربابت بچکد قطر زلالات

بشکسته ز نیروی تو ایوان ضلالت — بکسسته ز بازوی تو ارکان ضلالات

ای چهر کمال تو معرا ز نقایص — وی مهر جمال تو مبرا ز دوالات

بر دامن قدرت نرسد دست تو وهم — پیراهن صدرت نرسد دست خیالات

وهم من و میدان کمالات چه توسیع — فهم من و امکان جلالت چه مجالات

توضیع زبان من و مدحت چه تصور — ترضیع بیان من و نعتت چه محالات

روی تو مرا قبله اقبال قبول — کوی تو مرا کعبه افضال و امالات

فکر تو امین ست مرا در همه هنگام — ذکر تو جلیس ست مرا در همه حالات

دل از رخش مسلم داشت لف کشیدش بچین

شمه از موی او گفتم و از روی او — مطلع دیگر بگفتم در صفت آفتاب

صبح که سر بر کشید آتش رخشان آب — سوخت برا هرمن شعله برق شهاب

باز خروس سحر بال برآورد و پر — گنبد منقار تیز خانه چشم عقاب

مرغ شب اندر رسید بر سر دریا پدید — چید ازین مزرعه تخم حبوب حباب

شبنم اختر بجست آمد این کوهسار — توسن شب دیده شب ماند چه خر در خلاب

اختر گنجور پی پرچم زر برفراخت — بردز چین سوی هند رهبت افراسیاب

آنچه سپاه حبش بستد آباد کرد — لشکر خان ختن کرد بیغما خراب

از نفس سرد صبح ماه در دوران کشید — در سر مه پیکران اطلس کحلی حجاب

از تتق آمد برون رشته زر تاب داد — پرده زربفت را لعبت زرین لعاب

اخگر آتش که بر رخ دریا شرر — ریخت بیا بر نگر آیت شئ عجاب

ترک درفشان دهنش کرد هوا از نفش — خسرو زرین کفش تکمه زر بر قطاب

این ورق گلعذار تازه تر از نوبهار — چون عرق مصطفی عارض او پر گلاب

آنکه ز شمع رخش نور بپروانه برد — مهر بدین منتظر طارم نیلی قطاب

مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ — گر نه ز خورشید او عکس پذیرد ماهتاب

ورنه کند صیقلی مهر ز آیین او — کی دهد آیینه روشن خورشید تاب

بسته قید گنه جست شفاعت سبب | هیچ گشایش نیافت جز درت از پنج باب
با اثر صولت ضابطه شرع تو | زهره ورا زهره نیست چنگ زدن بر رباب
هیبت شرع تو برد از دل بطر مست چون | از سر نرگس برون خواب و خیال شراب
غمزه اندر گلو شیشه خون در جگر | مانده چو نهی تو کرد امر سوی اجتناب
خصم ز تیغت چو تیر سر ننهد در گریز | دیو چه آهن برید چون بکند اجتناب
خنجر تو زرد کرد رنگ گل سرخ را | تیغ کبودت ببرد سبزی برگ سداب
دشمن صنم د بکم کی بنهد سر بحکم | زو چه خبر بسته با آیه شر الدواب
تاب دهد پنجه‌ات ساعد شیرافکنان | رنجه کند بازویت پنجه شیران غاب
قسم من و هم من کی بعنات رسد | ذره چو خورشید دید محو شود در اضطراب
بنده سرو توام سایه ز من وا مگیر | بسته زلف توام سر ز عنایت متاب
تکیه ما بر عمل نیست که ما مفلسیم | هم تو عنایت بکن روز جزا در حساب
شعر جواب ضلال کسب مقال منست | این حسام از تو یافت دولت این انتخاب
قد کثرت رهبتی و اطمعت رغبتی | ادرکنی سیدی یوم یقوم الحساب

قصیده در مدح جناب پیغمبر

باد مشک آمیز و عنبر بوستان خوش هوا | بر عذار یاسمین زلف با چین عطر سات

در محل رفعت و عرش اعظم زیر پای | در مکان قربت او پایه ادنا ذات است
رای خورشید ضمیرش آفتابی دیگر است | روی شرع روشنش آیینه گیتی نماست
توتیای خاک درگاهش جواهر سرمه است | کز سوادش نور چشم روشنان را روشناست
وصله از درعه لولاک بر افلاک دوخت | پشت این پیر مرقع پوشش از این معنی دوتاست
گوشه‌ای گوشه چرخ از دو تا قش گوشه‌ای است | در سرابستان قدرش سدره و طوبی گیاست
شرفه ایوان بام او است گردون زانجهت | قبه سبش گوشه این گلشن مینا بپاست
قرص خوان لاجورد از سفره او گرده‌ایست | شامیانرا گوشه هر ماه از آن چشم صلاست
ای عطای استقامت بر قد قدر تو چست | دی قبای فاستقم بر سرو بالای تو راست
مرغ زرین بال شاخ سدره یعنی جبرئیل | همه بلبل سرای باغ تنزیل شماست
کرده رضوانش بجای سرمه اندر چشم حور | هر سوادی کز غبار گرد نعلین شماست
نور پاکت در جبین بو البشر موجود بود | زان جبین مسجود سکان سموات العلاست
خانه دار بیت حضرت پر کنعان حرم | پیشگاه ماه حسنت یوسف زیبا لقاست
بانی ارکان شریعت کار برده از قدر | کاتب دیوان وحیت دست منشی قضاست
زایران روضه رضوان تابت قدسیان | چاوشان درگه دولت سرایت انبیاست
یا شفیع العالمین پیغمبران مستشفعند | لطف تو عام است خاصان را از و چشم عطاست

عاقبت خواهد شد از ظلمت سیه همچو شام | آگه بر خوان امیرالمؤمنین او را منیاست
یا رسول الله گذر کن سوی دشت کربلا | خود تو میدانی که دشت کربلا کرب و بلاست
تشنه شکر ضم و شین حسن پر زهر بین | باز پرس از شامی بیداد گر کاینها چراست
جعد مشکین حسین آغشته شد در خاک و خون | اینچنین بیداد و خواری موجب خشم خداست
گرنه بر خون شهیدان خون همی گرید بتول | گر کشی او تو جنت این چنین گلگون چراست
زهره بین از بهر زهرا در لباس نیلگون | چشم حرات جهان گرینده بر خیر النساست
یا نسیم الصبح قم و انزل بارض الیثرب | فیها قبر النبی المصطفی خیر الوراست
زود نوبت القبر ابتسل ثم قبل قبره | کان همایون بقعه او ملک دین را ملتجاست
ثم بلغ تحفة منی بروض السیدی | بقعة مکنونة منطوفها دار البقاست
چون بعرض آن حضرت رسانی حال من | خلعتی در خواست کن گر لطف او را بخواست
گر کلیمی باشد از احسان او این حسام | خود چه باشد گو چه حسان بنده آل عباست
ای دوای اندرون دردمندان نام تو | دردمندان غمت را از تو امید دواست

ایضاً قصیده در مدح جناب پیغمبر

ای ترا بر مسند عزت بمثل قرب و صال | منتهای سدره ادنی پایه قرب و کمال
گوشه نعلین براق آسمان همای تست | حلقه زرین که در گوش فلک دارد هلال

تا بشوید نامهٔ عصیان ما خون حسین | زانچه طغرای میمونت موشح شد بآل
دشمن بی آب باد انگیز آتش طبع تو | چون عطای تست کوثر خاک کوی [illegible]
سنگ اصلی گر نبودی کان لعل گوهری | سنگ را با لعل در پوشت نبودی اتصال
لعل خون گشت آن زمان کز سنگ آن گوهر بدید | منکسر شد دانه زان رشته عقد لآل
سنگ ریزه در کف دست با داب آمده | هم بدان معنی که با داود پیغمبر جبال
ای بیازوی رسالت دافع کفر و نفاق | وی بشمشیر هدایت قامع شرک و ضلال
جای حلم میم محمد و آل دولت آن تست | تا مقرر گشت نامت بر دو میم و حا و دال
بحر فیاض لبت کرده بهنگام عطا | دامن دریا و کان را هر دو مالامال
ای بسر برده بهر وضعی با وضاع جهان | گه بعقبت گه بثروت گه بعیله با عیال
فال خیر من بروی تست هذا فال خیر | والتفات من بجاهک الجمیله خیر فال
وصف رویت چون تواند بیدلی شیدا ای | نعت مویت چون کند سودایی شوریده حال
من چگویم در ثنایت زانکه در نعت تو شد | هم بیان فهم گنگ و هم زبان وهم لال
وهم از امکان مکان لامکان گر بگذرد | بر مکان کبریای تو کجا یابد مجال
من که اندر نعت تو جادو زبانی میکنم | بی ثنای تو چرا هم باد این سحر حلال
یا جمیل الحسن احسن لی بوجه محسن | یا کریم البذل اکرمنی بلا من الزوال

این بردۀ سبکون فلک سند تو برد — زیرا که تکیه گاه ترا برد مسند است

قندیل نور بخش جهانتاب آفتاب — از پرتو مشاعل آن فبر[illegible] فرقد است

شب تا سواد زلف تو رنگی همین نمود — شرمنده شد که موی تو مشکین اسود است

آنکس که عتصام بحبل المتین نکرد — در رشته ذوایب شیطان مقید است

وانکس که این میت ترا از تو دور خواست — دور از تو آن لعین سپیه روی مرتد است

وان سنگدل که عربده با گوهر تو کرد — از اختلال اصل بر و گوهر بد است

آدم که بر ملایکه تفضیل علم یافت — از درس نکته تو سبق خوان ابجد است

تا بید دست بازوی موسی که از عصاست — بازوی تو بآیت نصرت مؤید است

از سفره نوال تو هر صبح کرده است — قرص فلک که بر سر خوان زمرد است

ما روی دل بروضه پاک تو کرده ایم — کان آستانه رشک ریاض مخلد است

گر روی آمدن بشفاعت بما کنی — از هر طرف که روی کنی روی آمد است

گستاخ روئی از طرف ما نه بد است — نامت چو بند از عوامل مجرد است

نامی که جز بنام تو نامی نمی شود — نام محمد بن حسام محمد است

ایضاً

چند آمده کلک تیز زبان ازره قیاس — اندر سر زبان بیان آورد سپاس

ورنه قدم بشارع شرع محمدی — پر کن ز جام مشرب او کاسۀ بکاس

آن سرو خوش خرام که در باغ فاستقم — آزاد شد ز آفت سیم خزان کاس

یک شمه از شمایل او بوی نوبهار — یک نکته از فضایل او سید الاناس

خورشید می نهد جبهۀ اقتباس نور — بر خاک آستانه او روی التماس

بر مقتضای نص او انقص تحفه شب — بهر سپاس حکم قم اللیل خود بپاس

از آستان کعبه قوس متاب روی — چون سامری بواسطه قرب لامساس

گردامن شفاعت او نایدت بدست — هیچ بایدت درید گریبان بدست ناس

شاید که از قلادۀ زرین آفتاب — بر گردن سمند تو بند و قضا قطاس

از عکس نعل تازی دلدل سوار او — می تابد از فروغ برخ ماه نو عکاس

بنیاد کفر و بدعت و ارکان شرک و ظلم — از ضرب تیغ و بازوی او گشته کم کاس

از تاب عکس شعشعۀ ذوالفقار او — گردون برنگ آب در آید بانعکاس

هر بوک بید اگر چه محالست آب لعل — تیغش ز خون خصم دهد آب رونیاس

معجزنمای او شد انگشت چون کلیم — گر سنگ خاره گردد قضا حنای انبجاس

در مجلسی که ختم رسالت جلوس کرد — او را مسلم است بر آن مجلس اجتلاس

او را اگر بحق نشناسد بقدر او — آن گو بقدر پایه او گشت حق شناس

زلفت فکنده غاشیه بر دوش آفتاب ... چشمت ز نور سرمهٔ ما زاغ پر زاغ

پیش تو جبرئیل امین با کمال قرب ... از منتهای سدره جنت کشد الاغ

تا در رکاب برق عنان تو پرورند ... بال امین گشاده سر اسفل بر جناغ

دفع خمار بادیه فاصدع ز جام عشق ... ساقی ز سلسبیل ترا پر کند ایاغ

در چشم همت تو نیامد متاع دهر ... آری بگرد جیفه نگردد بجز کلاغ

دیو رجیم در حرمت ره کجا برند ... کی محرم حریم امینان شود نغاغ

گاهی شعاع برد از روی او فروغ ... گاهی سواد شب دهد از بوی او سراغ

با پیچ طرهٔ تو ز سنبل دلم بتاب ... نرگس تو چشم مرا از چمن فراغ

مسکین کلاله از گل لاله پر شکن ... کان نوبهار تازه فراغم دهد چراغ

این حسام بوی تو می آید از نسیم ... ای باد را شمامهٔ خلق تو در دماغ

ترجیع بند در مدح جناب پیغمبر

تا زنی دست بحبل المتین ... پایهٔ قدر تو نگردد متین

تا نشوی خاک ره مصطفی ... ره ندهندت سوی خلد برین

پرده کشای حرم طا و ها ... چهره نمای چمن یا و سین

تا نشکراو نگزاید بکس ... مروحهٔ شهپر روح الامین

عیسی مریم که دم روح یافت ... زان نفس روح فزا یافته

عقل که سودا زده موی تست ... از شفقتین تو شفا یافته

آهو اگر بوی ز زلفت نیافت ... مشک خطا را بخطا یافته

چشم جهان بین جهان در جهان ... مثل تو نادیده و نایافته

ای که دنی پایهٔ ادنی تست ... وی کرسی سایهٔ بالای تست

ماه زمین را بسما برده ... پایهٔ ادنی بدنی برده

نور جبین بر قمر افکنده ... از رخ خورشید ضیا برده

تا گره زلف تو بگشاده اند ... رایحه باد صبا برده

منعم و درویش یکی گشته اند ... دست کرم تا بعطا برده

ابر به پیش تو رسید آب شد ... کاب رخش را بسخا برده

دفتر آدم ز عصا شسته ... زهرهٔ شیطان بعصا برده

محرم راه تو نشد جبرئیل ... هم بخدا ره بخدا برده

کیست بجز ذات تو در کن مکان ... پرده نشین حرم لامکان

سنت تو پرده بر انداخته ... بر رخ هر پرده در انداخته

خصم به پروانهٔ تیغت چو شمع ... در قدم خویش سر انداخته

گر نبود عروهٔ وثقی تو	بگسله از خیمهٔ گردون طناب
ذره از گلشن تو آسمان	زر زده از روزن تو آفتاب
روی تو شمعیست که از عکس او	نور به پروانه برد ماهتاب
طرهٔ پرچین سیه بام شام	مانده پر پیچ سر زلف تو تاب
موی تو در تاب پریشان زکیست	روی تو از خون بچه رو شد خضاب
لعل تو با سنگ برابر که کرد	بهر چه شد نرگس تو پر گلاب
سنگدلان قصد گهر کرده اند	خرمگسان عزم شکر کرده اند
امت عاصی ز پی جاه و مال	بر تو برون آمده اند از قتال
زآتش بی آبی مروانیان	سوخته در باغ تو چندین نهال
کشته رخ آل تو چون کهربا	چشم تو خون ریخته بر خون آل
آل یزید آمده با دست برد	جامهٔ آل تو بخون کرده آل
بوسفیان زاده هندو بره	کرده حسن را بهلاهل هلال
خوارجیان خون حرام حسین	ریخته بر خاک بوجه حلال
بی ادبان دست تطاول دراز	کرده بدان گیسوی عنبر مثال
پنجه زده سگ بچه در روی شیر	گرگ شده بر تن یوسف دلیر

ذات تو همچو نام شریف تو مصطفی	حسن تو همچو خلق عزیز تو نازنین
ماه منیر مملکت آرای طاوها	شاه سریر مسند اعلای یاوسین
چابک رکاب شب رو اسری بعبده	کاندر رکاب او بد شهپر امین
عیسی عصر و قصه دنی در مقام قرب	مهدی مهد و عهد نخستین و آخرین
بابای مهربان بنی آدم و شفیع	فرزند آدم از همه یکسان خلف ترین
ای بر سر ریگ نبیا نهاده پای	و آدم هنوز بوده مخمر بماء و طین
ای ره روان راه حریم آله را	شرع تو تا بروز ابد شارع مبین
ای نقل کرده رایت رایت با فتاب	وی عقل برده رویت رویت ز ناظرین
ای مالک ممالک ایاک نعبد	وی سالک مسالک ایاک نستعین
رویت بر آسمان لعمرک مه تمام	در باغ فاستقم قدت سرو راستین
یک جاریه ز حضرت با احترام تو	بهر نفاذ حکم بخط زمردین
نام تو بر نگین سلیمان نوشته اند	ترک چهار بالش و قیصر چهارمین
پرورده ممالک لا ینبغی نیافت	تا کرده نقش خاتم لعل تو بر نگین
از نسل پاک تست که موجود میشوند	ابنای طیبین تو زابنای طاهرین
صاحب قران عهد رسالت توئی و بس	آنکس کجا که با تو تواند شدن قرین

انکار عترت تو ز اقرار کافریست / تا پاکیست دشمنی آل طاهرین

دین من است منقبت خاندان تو / بی دین بود کسی که نیاورد دین بدین

گر بغض اهل بیت تو کفر است کافرم / هم آسمان گواه براین قول هم زمین

نسبت بکفر میکندم خصم خاکسار / حاشا چو کفر کفر گدایم و کدام دین

آری حسود طعنه اگر میکند حسود / بی نشتر مگس نبود نوش انگبین

دریا ز اصل خویش چه پاکست باک نیست / گو سنگ هزار باره در اندرون نشین

بوجهل هم ز جهل کلام مجید را / انگ قدیم خوانده اساطیر اولین

گر یک تن از هزار موافق نشد چه شد / ور یکسر از مجادله کرد آنچه شد چه کین

اندر کمال صفت آدم چو استلال / ابلیس اگر نکرد تقرب بساجدین

آری سخن ز وسعت مدرک چو بگذرد / لابد هر آینه که تصور کند همین

با بولهب ز عصمت احمد سخن بگوی / بیگانه را بدیدهٔ عقل آشنا ببین

فرعون را چو سود ز برهان موسیی / بر سنگ خاره کی گذرد میخ آهنین

رمز صحف بزمرهٔ زردشتیان بگوی / هرگز گمان مبر که شود نا امین امین

از طیلسان گرنه عابد مرو ز راه / ای کبک خوش خرام کجا میروی چنین

در کیش عیسوی چه تصرف کند کسی / کوره نمیبرد ز رهاین براه بین

تیغ کشان آفتاب طشت مرصع بدست / خون سیاوش وکی گشته در او موج زن

مهر چه زرین سپر تیغ کشید از کمر / همچو سر زال زر شسته بخوناب تن

صبح کله گوشهٔ خسروکی برکشید / شام ببرد از جهان چتر سیاه پشن

مهر ز یوسف زرکنج جلوه کنان تا برنج / مه چه زلیخا رسن بسر چاه ذقن

صبح شده انوری بسته بصنعت گری / بر درم خاوری منقبت بوالحسن

میر ولایت پناه شاه ملایک سپاه / نصرت دین آنکه فخر زمین و زمن

مایهٔ دین و دول پایهٔ علم و عمل / ماحی کفر و زلل حامی فرض و سنن

ناصب رایات حق شارع آیات غیب / دافع شرک شره قامع ظلم و فتن

قائمهٔ تیغ او قایم تیغ رسول / سایهٔ شمشیر او برق سهیل یمن

بازوی کرد انگلش گردهٔ شمشیر او / از حرم محترم هم ز نبی هم ز من

خال ز کیت منجم قبض اوز از قدر / بر نفحات دم عنبر سارا ختن

دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب / سینهٔ دانای او کاشف سر علن

برده ز رخسار دین شکل محالات ریب / شسته ز لوح یقین نقش خیالات ظن

دامنش آور بدست من وداد امنت / بر شکن از غیر او درگذر از لا و لن

مهرهٔ مهرش بجوی مهره ببردی ز مهر / آنکه نه با مهر اوست مهر کنندش دهن

سطح ثوابت مثال مخزن عقد لآل | بحر جواهر مثال معدن در عدن
صیرفی نیرن زمینت بشارزده | بر درم آفتاب سکه لا تعجلن
گلشن نیلوفری زفرف او عبقری | دایره خیضری پر گل و پر نسترن
صحن چمن پر درم همچو ریاض ارم | نزهت چو باغ بهار پر سمن و یاسمن
باد سحر خیز بین گشته حمایل بر چمن | بر کمر کوه و دشت لاله دهان در دمن
بر صحف گل نگاشت ورد سحرگاه را | نغمه زیر زبور بلبل داود فن
غنچه تبسم کنان رونق مغفری | مرغ ترنم کنان بر سر شاخ از حزن
همچو سر زلف یار کرده پریشان بباغ | جلوه باد بهار سنبل سبز سمن
مهر شقایق نگر خوابگه ضیمران | سایه سرو روان بزمگه نارون
ساغر زر بر کف نرگس رعنا نگر | در قدح لاله بین ریخته درد دهن
مدبن خم سنبوی از زلف صبا فرش روب | خط گل روی را منبع هوا ابتان
بسکه جواهر فشاند ابر بر اطراف باغ | فیض سحابی شکست قیمت ثمین امن
در رخ زیبای گل ماه عرب را ببین | وزدم ریحان شنو بوی اویس قرن
پیرهن گل نگر چاک ز دست صبا | لاله بخون غرقه بین همچو شهیدان کفن
رشته بخوناب کوه آل اجین | داده بالماس رنگ خلعت سبز چمن

روضه خواجه کند بر سخنم آفرین | فخر خراسان و هم ملک معانی بمن

قصیده سحریه

ای گرا هوای بهار رست جانب گلزار | که نوعروس چمن جلوه میدهد رخسار
بجای یکی قرای جهانت ملون از لاله | دگر هوای درختان مزین از گلنار
سواد طره سنبل بدست باد شمال | چه زلف دلبر مهرخ نهیبهای سرو لاله عذار
تو را سر چمن خوش بود چه صحرا را | ز مهد غنچه دهد افسر زبرجد کار
هم روز باغ چو گلها چمن بیارایید | دم سحر بنماید ز شاخها ازهار
بهار از لاله و سنبل چه صحرا بیارایید | عروس گل رخ زیبا ز مهد غنچه نماید
قبای سرو سهی بین ز بس که باد برد | وزید عنبری از پیرهنش چتر چنار
صبا کجا است که اندر سحر که از دم | ز طیب بوی نسیمش هوا است غالیه بار
ولایتیست که گل مینماید آنکه بوی | شکست رونق بازار طبله عطار
درون غنچه چو نافه مشکباری کرد | بیان مشک تتاری هوا عنبر بار

بسکه باد اندر سحر که مینماید مشکبار
عنبری بوی نسیمش رونق مشک تتار

وری پرده گل بر سماع صوت کعب | برقص آمده هر گوشه عندلان بهار

هوا شد عبیرسا زمین شد حریرپوش
طرب ساز عیش کن قدح گیر و خوش بنوش

آ آیا چو باغ شو چون بهار تازه و تر	تو با نگار به آب روان بیا
ل لقای گل چو کند باغ را بهشت آسا	کنار جوی بجوی و مجوی زنهار کنار
م مرو ز باغ که چون خلد عشرت انگیز است	چو بر چمن فکند سایه سرو خوش رفتار
ی یکی بهشت برین بین چمن ز بوی سمن	بیا دمی خوش بنشین عذر کج میار دمی ای یار

بهار تازه کند باغ را چو خلد برین
نگار آب روان جوی بر چمن بنشین

ن نگر بوی جنت بجوی سیحون بر	نگار خانه طوبی و تحتها الانهار
ان نمای سرو سهی بر کنار آب خوش است	حریف لاله رخ من بیا و باده بیار
د دگر نشاط کند لاله خمار آلود	ببر به ساغر از نرگس از سرش تو خمار
مروّج عنبر و سنبل کیست ای ساقی	بیار کاسه بزیر ظله الاشجار

بعنبر سرشته سحر نشاط لاله و سنبل
نگار لاله رخ من بیار ساغر مل

ج خوشدل چو شد غم ... برزن دل ریش	که بست سینه مجور از اشتیاق جوار

هر غم که حاصل شد
خواطر حرقابل شد

ف تو انجبیر زلف عنبرین کن خاک	تو از غبار قدم بر بساط مشک ادبار
ا از آن عبیر که در طره معنبر شست	بپای برگذر موکب سپهر مدار
ب بروی خاک حیاتی تو عنبرینه زلف	که برده اند جواری بجای اسرمه بکار
خ خوشا شمامه آن خاک روشنائی بخش	که گونه گوهر اثری دارد اندر استبصار
ا از آن غبار که بید بصبا باغ رسان	وزان دل بدیده نمناک حاصر سازد انوار

زعبیر طرهٔ عنبرینه شمامه بصبا رسان ۵۵
ز غبار موکب سرمه کون اثر بدیده ما رسان

ف فروغ شمع صفا صاحب صدر عرام	که او است دینی و دنیا بحق سرور سالار
ق قریشی و عربی صدر پیشوای کرام	تمام مشرق و مغرب محمد مختار
ی یگانه خواجه عالم که عرش با تعظیم	بطوع دهر همه با بدو کنند اقرار
ن نجات اخروی از وی به احترام برند	تمام اهل کبایر چه از صغار و کبار

صاحب صدر کرام خواجه عرش احترام
دینی و دنیا بن را امام دهر همه با بجا تمام

وجود جود تو مستغنی از ندامت بخل | سحاب فیض تو هم عاری از نکوهش عار
ل لبت تبنا سحاب کف تو گوهر بخش | رخت نشان مصابیح گلشن انوار
ف تو ان کریم عطائی که ابر دریا دل | ز لطف جود تو شرمندگی برد بسیار
ک کجا رسد بسخای تو ابر نیسانی | تو ظل رحمت یزدانی ای ستوده

جود تو بسان ابر نیسانی
فیض تو نشان لطف یزدانی

ع علاج چشم فلک همه سرمه‌ای در دست | هم از نثار قدوم تو عرش را مقدار
ب برابر است گهرهای منبع تغلیلت | بر این سپهر معلا بلؤلؤ شهوار
ه همیشه خاک تو در دیده فلک فیاض | تو را ز زیر قدم خاک گشته عنبربار
ا ایا چنانکه بر چشم خضر ز مهر تو نور | ز موکب قدمت عرش برده استظهار
ه هلال چهره خور نعل سمند سیارت | ز ثابتات بر دست بر تو چهره و مسمار

هم مهر تغلیلت چهره ی ماه خور چهره خور
هم عرش معلا از خاک قدمت زیور

ل لوای فتح تو منصوب تا بنفخه صور | بنای صلح تو مرفوع تا بروز شمار
ص صدور جبهه گرای اسلام را سرور | کرام عالم معمور علم را سردار

ی یت قایل وصفت محیط گوهر بخش | همت ابل و کفت سپهر لؤلؤ دار
و وه ای ز طلعت تو آفتاب شمع و قمر | انجمی فیض سحاب تو بر مطر اقطار

علم جنبش و صفت شمع و قمر
سخن ز نعت کفت فیض مطر

ع عقاب جانب بالا شتاب چار پرت | ز مسندت چو بعزم خرام شد طیار
ق قباب گلشن سقف را بیک پرواز | چنان پرید که بر خیره در خستان شار
ب بنا باغ روضه نشد ملتفت خلد برین | اگر بود عرش مکین آشیان مکان استقرار

بالا شتاب گلشن خلد برین
مسند خرام بر خیره عرش مکین

ی یگانه صدر جلال تو را جلالت صدر | زیاده قصر کمالت ز جنبش دوار
ا ایا مرتبه برتر ز منتهای کمال | مکان قرب تو بالای هفت پنج چهار
م مقام قربت قدر تو قاب قوسین است | در آن حریم که کونین را نباشد بار

صدر جلالت بر قاب قوسین
قصر کمالت بالای کونین

ا امین حکمت تنزیل طایر قدسی است | که حرز ناصر تو او را ز شعار و ثار

زر بخش نعل تو زان گشت چرخ لؤلؤ چین | که چرخ همچو توبر پشت زین ندیده سوار

نقش زینت نقش زینت بخش چین
زین تر بین بخت بخت پشت زین

۲ از آن چو موی تو شب عنبرینه یافت و گشت | فلک ز نور تو خورشید آسمان هر انار
ی بگی چو طره خود شب بکسیه جامه | خور از خجالت روی تو زرد چون دینار
ق قبای صبحدم از موی عنبرینت چاک | فروغ روی مه از کوکب جنیبت خوار

شب عنبرینه جامه از موی عنبرینت
خورشید را خجالت از کوکب جنیبت

ص صفات نعت تو بر اوج عالم ملکوت | شده است نغمه مرغان سدره لیل و نهار
و ولای تست توئم کتابه اخضر | ز نقش نام تو بر پر مرغ سدره نگار
مرقوم نعت تو بر پر نوشته اهل ملک | مدیح ذات تو بر جان نوشته اهل احرار

نعت تو کتابه اخضر نوشته اند
مرغان سدره نام تو بر پر نوشته اند

ق قصور تست نعیم و ز قصر خود در ضوان | از آب کوثرت آورده کاس نوگوار
ا ای کسی که تو را در بهشت ساقی قدس | بود ز جام شراب رحیق جرعه گسار

نزهة ملک روضه پاک تست
دار فلک قبه خاک تست

۲ ای ابکاه سخن منطق تو شکر ریز | که هم چو طایر روح است شکرین منقار
ب بنشار کند نطق تو همان گوهر | که در لطافت روانش ریزد از گفتار
ف فصاحت سخنت خوش کند مزاج خرد | اثر کند بطراوت چو در دریا بار
خ خجسته من بمقالت چو بر خجسته روح | فتوح در کف جهت چو در ضمیر اشعار
مروان ز مهر تو داری هزار استغناف | بیان ز رفعت تو داری هزار استظهار

سخن شکر نثار تو مزاج روح داری
که چو روح در لطافت اثر فتوح داری

خ خجی ز بر لبت عقد لؤلؤ منثور | زمین ز لعل تو آورده مشک و عنبر بار
ی یم از نثار تو در مقالت اش مملو | شمیم خلق خصالت بر از گل فخار

عقد لؤلؤ نثار درج مقالت
مشک و عنبر شمیم خلق خصالت

ل لبیب لعل مقال تو درفشانی عجب | تمام بدر کمال تو تجلی نشا زغوار

لعل مقال تو درفشان | بدر کمال تو تجلی نشان

در صفت کبریای تو صفت تعالی کی رسد
در صفت جلال تو حسن مقال کی رسد

ح حساب مجمل صد بلکه صد هزار نثار — نثار روح تو باد از حضرت داوار
س ستایشی به تحیات و منتظم بسلام — نثار تو ز خداوند صانع جبار
ی یکی عدد بسی خوشتر از عبیر بهشت — هم از انام و ز رب الانام بر تو نثار

صد تحیات عددی خوشتر از ابهار سمان
از خداوند انام بر تو و عترت و آل
هذا من موشح الحاشیه

کیست مقصود وجود کاینات از عالمین — نور چشم اهل بینش آفتاب خافقین
قبله ارباب دولت کعبه اهل صفا — مقتدای دینی و عقبی امام خلتین
مسند آرای قصور قاصرات الطرف عین — باب فخر خیل خیرات حسان جد حسین

در خیابان عمرطالح امیرالمؤمنین ع

چو این خوان خوش منظر از این قصر بهشت — برون شد همچو از جنت دل آغشته بخون حورا
بنات عنب ارقع زمیش روی بگشادم — جنان خون خازن جنت نقاب از چهره حورا
هزاران مشعل روشن بدین فیروز کان گلشن — فروزان شد چه شمع اندر دل قارورهٔ مینا

دویم منزل چو پی بردم بزیرش نظر کردم — دبیری یافتم زیبنده در دیوان استیفا
قلم زن منشی دیدم که اندر شان او آمد — بحکم صورت انشا نشان از نشاة الاولی
مبارک روی مستوفی که منشی قضا ازل — رقم زد بر جبین او که باشد منشی منشا
قلم در دست چون تیری که از بحر کمان خیزد — نشاط انگیز احباب و درد انگیز اعدا
سیم منزل چو پی بردم ترنم خانه دیدم — ترانه برگرفته لعبت زیبای خوش آوا
نگاری گلعذاری نوبهاری تازه و خرم — ظریفی نازکی خوبی لطیف و خرم و زیبا
شده قد دو سیان اندر کمند زلف او محکم — چو مجنون پریشان پای بند طره لیلا
ز نخدانش فکنده سرنگون قدرت را در چاه — عذار دلفریبش ساخته ماروت را رسوا
چهارم منزلی دیدم آمد کشور رابع — مربع گلشنی روشن درو تختی نه بر عیسا
ز مهرش برده دستار از دل گرمی خورشیدی — ز سبحانی و الطافی ز مستان خجاله سرها
بصد عزت زده بر چار بالش تکیه سلطانی — خجسته طلعتی روشن دلی حبیبی فلک پیما
بر مریخ بر کمانی زده سپاه روم را نصرت — ز تیغ هندوانی لشکر زنگی از او یغما
ز چار ارکان چه بالا شد براق بزم سلطانرین — بدید پنجمین رفتم ز معبد خانه عیسی
نشسته کوتوالی دیدم اندر قلعه پنجم — جواب آتشین گوهر کشیده خنجری برا
ز خون بالای تیغش که آب از تیغ بگشاید — شود چشم شفق هر دم بجای آب خون پالا

سؤالم را جواب آمد بگوش جان خطاب آمد
خطاب مستطاب آمد بحق زیبنده اصفی

که تا عالم مزین شد فلک را دیده روشن شد
چنین تکوین تکون شد بنام هستی اشیا

مراد از طینت عالم نهاد و خلقت آدم
برفعت عیسی مریم بخشیت برتر از یحیی

امام مشرق و مغرب همام مکه و یثرب
علی بن ابیطالب شریف مکه و بطحا

مدرس در خلافت خانهٔ فطرت ز بدو کن
ز علمش منتفع آدم بمکتب خانهٔ اسما

غرض ذات امیرالمؤمنین آمد که واقع شد
کمال عقد زوجیت میان آدم و حوا

ز عشرت خانهٔ یا آدم اسکن آدم خاکی
ز بهر او برون آمد بامر اهبطوا منها

ز معبد خانهٔ تعظیم او ابلیس مستکبر
ز چاه خود برون آمد بچاه ویل او اولیا

بکشتی نوح را هم بر بخشکی خضر را رهبر
گهی ناقه چون صالح گهی بر دلدل شهبا

علی با بها در حق او فرموده پیغمبر
بدین منصب گر ادانی خبر او شایستهٔ والا

بعلم ظاهر و باطن جهانش مشکل‌گشا آمد
که بی او بودنش مشکل اگر مشکل شدی حلها

فضیلت در کمال علم ذات پاک او را بود
فلولا انه اعلی بقدر العلم لولا لا

زبانش چشمهٔ نوش است کامد در سخن گفتن
بیان صافی او همچو آب خضر جان افزا

ز هر مذهب که میگویی طریق پاک او امتن
ز هر مشرب که میجوئی شراب مهر او اصفا

هنوز اندر بیاض رق منشور است الکلکش
نثار عنبر افشانی بیان لولو لالا

بعرس دختر خیرالبشر در پردهٔ عصمت
بکف در بیت رضوان حوریان وصف ثنا را

خدایش مشت جنت دست پیمان عروسی داد
غلامان درش غلمان حوران چون خدم بر پا

بهشت آیینه صندوقچه صندوقچه گردون
جهیز استبرق و دیبا و سندس حریر از شعری شعرا

بدان امید کاید زر نثار در وان تعظیمش
فکنده کشتی همت نجی الله در دریا

هزار آوای باغ او ترنم ساز چون داود
همای آشیان او عدیم المثل چون عنقا

ایا شاهی که عقل دوربین وهم دور اندیش
بادنی پایهٔ مدحت رسیدن نیست شاها را

چه مرغم من که بر ایوان تعظیمش کنم پروان
که طاوس فلک اینجا نیارد تا کند پروا

تو چون بر خلق مولائی قبولم کن بمولائی
منه بر ردی امیدم تو دست رد لا مولا

نشیمن کرده هر مرغی گلستانی و بستانی
بمدح تو شکر مخاید این طوطی شکرخا

دل این حسام از طلعت چشم نظر دارد
که او را نیست این طالع خیالی در تمنا

مرا از جنة المأوی سر کوی تو میباشد
سر کوی تو میباید مرا از جنة المأوی

منم مولای مولای تو ای مولای مولایان
بچشم مرحمت بنگر بمولائی بدین مولا

دل از مدح توام گفتن نخواهد یافتن سیری
چو خاک تشنه از باران و مستسقی ز شرب الما

ولا گر عشق آن داری که جانان رو نمائی
بهل دنیا بهامان عقبی بهنجا باش هم آنجا

نثار خاک راهش کن جهان هرچه اندر و
اذا لاقیت محبوبا دع الدنیا و ما فیها

تا ابد بدخواه ملعون و مغبون و ذلیل
عین تسنیم و رحیق ناب و آب سلسبیل
کیست مخصوص ثنای لا فتی الا علی
جان که کرد اندر شب هجرت فدا الا علی
حق و باطل را که کرد از هم جدا الا علی
خود بهین ناکیست بعد از مصطفی الاعلی
در عبادت مقتدای راکعون الساجدون
مستفید از منطق تحقیقه خوانش حامدون
چون خیال از امتحانش برد پا پر را سکون
از کلام حضرت باری بیابش کنون
زاد راه سالکان شد ظاهر تنزیل از او
گاه در توریة حل شد مشکل انجیل از او
گاه بر فرعونیان عالم بر نگ نیل از او
کرسایمن یافته از فرق خود تهلیل از او
سرو خوش بالای او خلعت نمای انما

او کند بر تشنگان وادی محشر سبیل
او رساند از لب کوثر تشنه را ماء معین
یا که بد منصوص اصل هل اتی الا علی
یا که بخشید در روز جزا الا علی
در در خیبر که بد صاحب لوا الا علی
نایب مطلق امام حق امیر المؤمنین
در امامت پیشوای سابقون الاولون
مستفیض از سینه‌اش ویل خوانش اخون
همچو صبحش صدق و صد فش صاد فاز اهمیون
مخبر این هر دو معنی صابر الصابرین
قوت جان عارفان شد باطن تاویل از او
انبیا را در کتب صد معنی تفصیل از او
گاه از دشمن نجات آل اسرائیل از او
کرده شد حرف تا او نقش کرد بهر نگین
باغ دین را از سحاب تیغ او نشو و نما

روضه او مفتخر بر بقعه بیت الحرام
از جلال قرب او رکن مواقف با کرام
مروه را الحق همه عمر بهر کنی مقام
مرقدش همچون سنگ اسود پاک و دوا جب استلام
ای جنابت اهل جنت را بحق حسن المآب
سست کرده بازویت سر پنجه شیران غاب
گر نکردی تیغ تو مشاطگی از بیخ باب
آستان تبتش شاید که بزداید تراب
ای ز رکن مسندت فردوس اعلا بقعه
برفراز بام قدرت سقف مینا قبه
اطلس توب چرخش از گریبان در عبه
ای ز جام لایزالت حوض کوثر جرعه
ای بهنگام قضالت شکر کش ابس تنگ
ای بحکم نص قاطع مصطفی را خون و رگ
بر یقین الحرمت اهل دین با غیث شک

کعبه را از مولد او تا قیامت احترام
در کمال حج او قدر مشاعر با عظام
بی صفای مهر او حجاج را حج ناتمام
سنگ اسودش پا خن جنت حلیه تزئین
اهل دولت را ز عزت بر آن عالی جناب
گردنان را تیغ خون آشام تو مالک رقاب
کس ز رخسار عروس شرع نگشادی نقاب
جعد زلف عنبرین فاطر الاطراف
در ظهور امیر جلالت هفت گردون رفعه
دوخته خیاط کن بر قد قدرت جبه
کوی زرین فلک بر جیب آن چون تکمه
کام از لب تشنه‌ای کن ز ابر فیض لبی
بر کنار حوض کوثر با پیمبر همنمک
مدح تو روح الامین باید که خواند یک بیک
رفعت از و زرا امکان بیان بالا ترک

جهد کن تا براه حق برسی ‖ نارسیدن زغایت کسلی است
شهد صافی طلب کمن زکسی ‖ که چو زنبور جامه اش عسلی است
انکه را مهر و ماه رویا نست ‖ در جبینش چه آفتاب جلیست
جوهری جوی کان بجود باقیست ‖ کانچه ذاتی بود به از عملی است
سعی در علم بی جدل میکن ‖ جهل از آن علم به که آن جدلیست
نص قاطع بگوش جان بشنو ‖ کان ثنای محمد است و علی است

انما انت منذر لعباد ‖ و علی لکل قوم هاد

روز خیبر چه او علم برداشت ‖ از دل مصطفی الم برداشت
مرد میدان و میر دیوان بود ‖ گاه شمشیر و گه قلم برداشت
چرخ را دستش ار بگیرد پای ‖ نتواند دگر قدم برداشت
کف دریا عطای او چون ابر ‖ بسخا آبروی یم برداشت
جود او سنت کرم بنهاد ‖ عدل او بدعت و ستم برداشت
آن خدائی که او بنور رسل ‖ از جهان ظلمت ظلم برداشت
گر نبی را بسیم کردن خلق ‖ امر فرمود و محترم برداشت
مرتضی را بنص این آیت ‖ بهدایت ستود و هم برداشت

بحر از جود او توانگر شد ‖ کوه از حلم او وقار گرفت
از ثنا ربین میمونش ‖ تکمه دستان همه یسار گرفت
مصطفی منذر است او هادی ‖ زین سخن باید اعتبار گرفت

انما انت منذر لعباد ‖ و علی لکل قوم هاد

گردنان را بتیغ سر افکند ‖ پیش تیغش فلک سپر افکند
خارشش تیغ داد خار را ‖ قله کوه برکمر افکند
بر سر نیزه ستاره فروغ ‖ خرق در خرقه قمر افکند
چیست باروی قلعه خیبر ‖ کش ببند جهت بام و در افکند
ماهی از زیر کاو نتواند ‖ بسر نیزه بر سپر افکند
گر بتهدید مصطفی یزدان ‖ هیبت اندر دل بشر افکند
بر علی از پی هدایت خلق ‖ جل سلطانه نظر افکند
هر دو را بین که اندرین آیت ‖ منزلت بیکدیگر افکند

انما انت منذر لعباد ‖ و علی لکل قوم هاد

پیش دستان او بروز قتال ‖ رستم زابلی کم از یک زال
پای صمصام او نیارد سام ‖ دوست دستان او ندارد زال

مرد میدان لافتی است علی ‌— حارث بیشهٔ وغا است علی

اولیا قدر اولیا دانند — سر مکتوم اولیا است علی

تو علی را بخود کجا دانی — خود کجائی و خود کجا است علی

گر علی را خدای نتوان گفت — خود که گفت از خدا جدا است علی

گوهر معدن سخا او بود — آیت قدرت خدا است علی

از ولایت اگر سخن پرسی — غرض نص انما است علی

سر این است بر یع بدان — تا بدانی که رهنما است علی

انما انت منذر لعباد — وعلی لکل قوم هاد

ای ز تعظیمت آسمان عظیم — حلقه خورده بر در تعظیم

آسمان را بر آستانهٔ تست — سر تمکین و گردن تسلیم

با شکوه تو کوه بوده خفیف — با سخای تو ابر بوده لئیم

بود قربان کیشت اسمعیل — برده فرمان بپشت ابراهیم

دعوت ابلغ از دعای مسیح — منطقت ابلغ از کلام کلیم

مدحت اندر صحیفه بر را است — آفرین باد بر کرام کریم

بجواب تو باز گویا شد — جمجمه با چنان عظام رمیم

شرع را بازوی تو رونق داد — رونق دین حق ز رونق تست

جرم ز توی اطلس گلریز — ابره کسوت ستبرق تست

عین تسنیم و سلسبیل و رحیق — قدحی از می مروق تست

حق انذار بدایت قوم — اندرین آیت است در حق تست

انما انت منذر لعباد — وعلی لکل قوم هاد

ای زمین را ز موکبت آرام — توسن چرخ زیر ران تو رام

ترک ایوان طارم چارم — من غلام تو را کمینه غلام

چون دل مصطفی است مهبط وحی — دل پاک تو مهبط الالهام

نقش نام تو واجب التعظیم — ذات پاک تو لازم الاکرام

نوک رمح تو کوکب دری — تاب تیغ تو برق صاعقه فام

یطعمون الطعام در حق تست — در حق تست یطعمون طعام

از خدا و فرشتگان و رسل — دم بدم بر حظیرهٔ تو سلام

هست منذر نبی بحکم خدای — هادی اینجا توئی بنص کلام

انما انت منذر لعباد — وعلی لکل قوم هاد

ای گشاینده در خیبر — وی رباینده سپر عنتر

آیت نصرت و هدایت تو	هست در فتح دیگری ابدل
انما انت منذر لعباد	و علی لکل قوم هاد
من تو را میر و مقتدا دارم	که بمهر تو اقتدا دارم
کوی تو قبلهٔ سجود من است	روی در کعبهٔ صفا دارم
دست خواهش گشاده بر کرمت	چشم امید بر شما دارم
گر عنایت کنی و گر نکنی	من همان بندهٔ هوادارم
تا غباری ز مشهدت برسد	دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از تو ام جدائی باد	گر تو را از نبی جدا دارم
در دل و جان همه محبت و مهر	بر زبان مدحت و ثنا دارم
من بدستور نص این آیت	هادی و مهتدی تو را دارم
انما انت منذر لعباد	و علی لکل قوم هاد
خلفا را نبوده ام منکر	نیستم من بدین گناه مصر
در خلافت کسی که حق دارد	منکر اهل حق بود مدبر
سر هر کس خدای میداند	نیست هیچ جز خدای عالم سر
اعتقاد من است و اهل البیت	با خلوص دل و زبان مقر

خود چه گوید زبان ابن حسام	مثل گر سخن چون حسان گفت
در چه نعت نبی و مدح ولیت	کی تواند ثنای ایشان گفت
مدح ایشان بود به استحقاق	حق تعالی بسبع قرآن گفت
شمه از شمیم گلزاریست	آنچه این بلبل خوش الحان گفت
دل که در بحر نظم غواص است	صفت قطره ز عمان گفت
باد گوئی ز روی گستاخی	سخن مور با سلیمان گفت
تو ولی را جدا مکن ز نبی	که خدا در ثنای ایشان گفت
انما انت منذر لعباد	و علی لکل قوم هاد

قصیده در مدح امیر المؤمنین ع

ای فلک را بخدمت الزام	وی ملک را بمدحت الهام
هم بیانت مزین الاقوال	هم زبانت مبین الاحکام
ای نبوت بقوت تو قوی	وی فتوت بفتوت تو تمام
کعبه از مولد تو با اجلال	مکه از مورد تو با اکرام
اصل خاک تو مجتبی و شریعت	نسل پاک تو مقتدا و امام
ناصح اولیا بعقل سلیم	واضح انبیا بنقل و کلام

زاویه با تتات دردو یغنم | ناویه با جهوات برده پسلام
بازلال تو تیره منبع روز | با جمال تو خیره مطلع شام
از بیان تو منتشر اقوال | وز بنان تو مفتخر اقلام
علم علم تست در عالم | قلم علم تست در اقلام
حلم تو دلنواز دشمن و دوست | علم تو کارساز خاصه و عام
قدمت را رواج از فرهنگ | قلمت را مزاج عنبر خام
حامی دین ملت و طاعات | ماحی کین و ظلمت اثام
قامع زهر قاطع نی و نای | مانع خمر و دافع می و جام
از تن خسته شب بگاه صلوات | وز لبن تشنه لب بگاه صیام
ای موید بتو ایادی جود | وی موکد بتو مبادی نام
هم عطای تو قاسم الارزاق | هم سخای تو باسط الاقسام
از نهیب تو باد را جنبش | وز شکیب تو خاک را آرام
منکسر از مهابت انصاب | منزجر از مهابت الهام
صدمتت آب کرده کوه پیل | صولتت خواب برده از ضرغام
گردنان را تو بسته بکمند | سروران را تو خسته بحسام

در اقبال بر رویم گشادند | سعادت همقران هم قرینم
عنایت پیش باز آمد باعزاز | مکانم داده تمکین و تمکینم
نخست آیینه داری کرد ماهم | که تا اثار قدر خود ببینم
بعزم گلشن ثانی هدایت | ببرد از کوچگاه اولینم
دبیری یافتم کانشاء خوبش | بشست از لوح دل تمثال چینم
چو انشای من و دیوان من دید | بسی تعظیم کرد و آفرینم
سیم گلشن چو عشرت خانه بود | کمان ابرو نگاری در کمینم
غم صد ساله از نطق شکرریز | ببرد از دل بآواز حزینم
چو زانجا رخت بر بستم گشادند | در گلشن سرای چارمینم
ز سلطان سپهرم صبح بنمود | درون از مسند چرخ برینم
ز دیر عیسوی رهبان این راه | چراغ افروخت از نور یقینم
به پنجم قلعه اندر کوتوالی | چو بنشستم من او بد همنشینم
کشیده خنجری چون آتش و آب | میان بسته چو بخت من بکینم
ششم منزل سعادت مند مردی | که از دولت رقم زد بر جبینم
به پیروزی برین پیروزه منظر | زد از پیروزه خاتم بر نگینم

رضی الدین علی شاه خراسان — جهان کرمت سلطان دینم
نقی را متقی دانم که باشد — اگر گویند زین المتقینم
نقی را چون پدر دانم بعصمت — گواه حال رب العالمینم
چو میح عسکری خوانند زبانم — چو طوطی نطق گردد شکرینم
محمد قایم آل محمد — بخاک پاش سوگند جبینم
بهر طاعت که آن شایسته باید — مطیع اجمعین الطیبینم
بجبهه خاک درگه شان بروبم — بمژگان خارشان از ره بچینم
مرا اندر ره دین راستی را — علی پشتیبان امام راستینم
چو بگشایم زبان بر آفرینش — کنند الحق ملایک آفرینم
در آن معرض که او را می ستایم — ستایش میکند روح الامینم
من آن جادو مقالم کز لطافت — بهاروت زبان سحر آفرینم
بشاگردی همی خوانند استاد — سخن سازان عهد آفرینم
عبیر آمیز شد خاک قهستان — ز طیب طبع و ذهن عنبرینم
اگر شاه عدم شعری بخواند ایجا — وطن پر کردی از در ثمینم
چگویم کاندرین خاک خطرگاه — بیاری میت بی کد یمینم

پر شد ز لال سفینه چنان از زلال خضر — کافتاد در سرم که مگر من سکندرم
هرگز سرم فرود نیاید بجام جم — آری ز جاه منت ساقی کوثرم
بر باد سینه ام چو صراحی ز خون دل — امروز ره بمشرب اصلی همی برم
از پرتو صبحی بکنم اقتباس نور — چون شمع آفتاب بود در برابرم
بشناختم تفاوت یار از سنگ و لعل — ز طینت مطهر و پاکی گوهرم
تا بر سرم همای هویت گشاده پر — با طایران عالم علوی همی پرم
گردی دل بکعبه کنم یا بسوی دیر — یا پیشوای مصطبه یا شیخ منبرم
گر بر قیاس شرع مقیم صوامعم — یا بر خلاف عقل حریف قلندرم
گر دسته بند لاله گلزار عشرتم — یا پای بوس سایه سرو صنوبرم
گر زاه سرو با نفس صبح همدمم — گر ز اشک زرد با شفق سرخ همبرم
الحق بهر مقام که بینی مرا مقیم — با عترت محمد با آل حیدرم
مقصود فکر من همه نقش خیال اوست — از هر ورق که نقش کند کلک دفترم
دست ار بپای بوس کابش نمیرسید — این دولتم تمام که مولای قنبرم
ای گرد توسن تو مرا توتیای چشم — وی خاک مقدم تو مرا بر سر افسرم
شاهی با قتدار تو بر مسند جلال — هرگز نشد به پیده معنی مصورم

این حسام خاک درش آبروی تست
گر سر کشم ز خاک درت خاک بر سرم

در آرزوی روی تو جانم بلب رسید
بنمای رخ که جان بجمال تو بسپرم

قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای ز نعل دلدلت بربسته زیور آفتاب
با فروغ طلعتت از ذره کمتر آفتاب

خطبه بر نام تو خوانند از سر بام فلک
بر چهارم پایهٔ این هفت منبر آفتاب

تا درست مغربی را سکه بر نامت زنند
هر شب اندازد در آتش قرصهٔ زر آفتاب

ترکت روشن روی بام تست زان رو مینهد
چار بالش بر فراز هفت بستر آفتاب

راه بیرون شو ندارد بی جواز مهر تو
اندرین نه دایره زین هفت چنبر آفتاب

جز بکشتیبان مهرت کی رساند بر کنار
کشتی زرین از این دریای اخضر آفتاب

فضله از فضل خوان جود انعام شماست
بر سماط نیلگون قرص مدور آفتاب

خاک درگاه تو دید روی مهر از روی مهر
زان جبهه فرمان دهد بر هفت کشور آفتاب

تا نباشد در کمال طاعتت نقصان فوت
کرده میل باختر از سوی خاور آفتاب

همچنان چون قنبر از بند فرمان تو بود
بوده الحق بندهٔ فرمان قنبر آفتاب

چون کله بازی کند با شقهٔ دستار تو
غره شد گوئی برین تاج مزور آفتاب

ای بهمت دست فیاضی چو دولت تاجبخش
از عطای تو دارد بر سر افسر آفتاب

از برای خدمت بر طارم فیروزه علم
بر میان دارد نطاق لعل پیکر آفتاب

آیت نصرت بزیر شقهٔ رایت نوشت
تا علمدار تو باشد روز لشکر آفتاب

هیبت تیغ تو دارد گر گریبان فلک
سر نمی آرد برون بی ترک مغفر آفتاب

از نهیب نیزهٔ جوشن گذارت روز جنگ
درع داودی کند هر روز در بر آفتاب

بسکه تیغت خاک شام از خون اعدا کرد
شد نمایان در حقهٔ یاقوت احمر آفتاب

تا عدو را چون شفق در خون نشاند دمبدم
بر کشد هر صبحدم تابنده خنجر آفتاب

آتش قهر تو روزی قهرمانی میکند
با شد اندر جیب او همرنگ اخگر آفتاب

دامن چنبر بخون آمیز گلگون شد که یافت
از سر تیغ تو بر بالای خیبر آفتاب

درق زرین مه او را استاره نقره کوب
قبضهٔ تیغ ترا زرکوب زرگر آفتاب

خنجر سبز تو گوئی آسمان و گر است
بر رخ چون آب او تابنده گوهر آفتاب

کتف شیرنگ ترا زینت لایق ماه نو
دست بازوی ترا تیغست در خور آفتاب

بر رواق همتت سقف فیروزهٔ آسمان
بر سپهر رفعت تابنده اختر آفتاب

بر ندارد ظلمت شام از زمین تا روز حشر
گر نتابد آسمان بر مهر حیدر آفتاب

اطلس نیلی بخون دیده گلگون میکند
بهر خون ناحق آل پیمبر آفتاب

دل پر آتش میرود زآرزوی کاشانهٔ کربلا
تافت بر لب تشنه ساقی کوثر آفتاب

شعبده باز جهان باز بصد شعبده — درتتق اصفری گوهر احمر شکست
مجلس‌نشینان غیب بر در بام آمدند — تا بنظاره شد شقه رخ بر شکست
تیر بهوک قلم بسکه صنایع نمود — دفترهای بهشت خامهٔ آزر شکست
مطرب بزم طرب شاهد عذرا عذار — جلوه گری را ز رخ گوشهٔ چادر شکست
خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد — تاج مرصع نهفت زینت زیور شکست
ترک سپاهی شکال تیغ ستم برکشود — کوکبهٔ موکبش حشمت اخضر شکست
صدر عدالت قرین روی سعادت نمود — خانهٔ بیداد را دولت او در شکست
هندوی تازی خیال بر سر ایوان نشست — خامهٔ اقبال را انگشت او سر شکست
طبع سخن ساز من مونس و دم ساز من — مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شکست
یار سر زلف باز خم بخم اندر شکست — زینت گلبرگ را رونق عنبر شکست
سنبل خوشبوی او غالیه بر لاله ریخت — سلسلهٔ موی او برمه انور شکست
لعل گهر پوش او جزع یمانی نمود — حقهٔ یاقوت او خندهٔ شکر شکست
طعم دهانش شکر در دهن کام ریخت — لذت نوش لبش قیمت شکر شکست
چشم دل آشوب او زینت نرگس ببرد — قامت بازوی او زیب صنوبر شکست
لالهٔ سیراب او بس که ببرد آب من — سنبل ریاب او بسکه بمن بر شکست

راکب دلدل سوار و صف جنگ آوران — روی بهر سو که گردید دلاور شکست
بسکه بچوگان تیغ گوی سر از تن ربود — گردن گردنکشان در سم اشتر شکست
سرمه کند روشنان روشنی دیده را — خاره که در موکبش نعل تکاور شکست
گرد سم دلدلش باد صبا در نیافت — زانکه ز سرعت که داشت تیزی صرصر شکست
توسن افلاک را جنبش او رام کرد — سیر صبا عرصه‌اش تندی اصغر شکست
گاه تکاپوی او چار طاوس پر — فاختر را پر بریخت بال کبوتر شکست
پشت زمین خسته نعل زمین کوب اوست — بسکه بچوگان سم گوی معنبر شکست
حیدر دارا خدم میر ملایک حشم — آنکه بداد و کرم نام ستمگر شکست
ضابطهٔ داد و دین کرد بمنبر درست — رابطهٔ ظلم و کفر حیدر صفدر شکست
لات و عزی را بهم در حرم محترم — هردو بهم پشت و دوش چنبر شکست
آنکه درین ورطه جز کشتی او نیست جای — جنبش طوفان در او کشتی لنگر شکست
پای چو بر پایهٔ منبر عالی نهاد — نام فرومایگان بر سر منبر شکست
شعشعهٔ نور او دیدهٔ اعمی بدید — زلزلهٔ کوس او بستگی کر شکست
آب کف جود او فیض سحابی گرفت — تاب تف تیغ او گرمی آذر شکست
ای که بنور جبین عکس رخ روشنت — روشنی طلعت بدر منور شکست

نه دایره که هشت فلک را مدار شد / پرکار او ز جدول هفت اختران کند
قندیلهای نور برین طارم کبود / از پرتو مشاعل سیارگان کند
از عکس جرم قرمزی جیب آفتاب / ذیل افق برنگ رخ ارغوان کند
بنشاند آتش فلک از جانب شفق / آفاق را ز ظلمت شب چون دخان کند
کلک گره‌گشای ثناگستر مرا / با سینه شکافته بر سر دوان کند
اقلام درفشان مرا در بیان شعر / مستجمع لآلی عقد بنان کند
طبع مرا بمنقبت شاه اولیا / با نظم روح‌پرور من هم‌زبان کند
عیسی دمی کز آن شفیتن شفا نما / پیر هزارساله بیکدم جوان کند
دین رسول و ملت اسلام را بحق / بازوی دادگستر او توامان کند
گاهی میان باز و کبوتر صفا دهد / گاهی بشرع داوری جنبیان کند
از فیض فضل اوست که اندر کلام حق / او را خدای مدح و ثنای شه نان کند
دنیا و آخرت بسنان و سنان اوست / جبریل وصف این و خدا وصف آن کند
در حیرتم که با دل دریا عطای او / هرگز کسی چرا صفت بحر و کان کند
بحر از کف کفایت او منتفع شود / کان از کف کفایت او اخذ آن کند
با هیچکس قرین نشود دست همتش / کو را همین خویش نه صاحب‌قران کند

با همت تو چرخ و فلک را نماند شرم / این هفت مزرعه همه سبزی فغان کند
اسمای اعظم تو ملایک ز راه یمن / تعویذ بازوی خرد خورده‌دان کند
در تیغ دولت تو که توقیع آل یافت / آل تو هم تا بل نشان بر نشان کند
بر روی آفتاب کشد شقه علم / چون پرچم تو طره پرچین چمان کند
سنگ از نهیب گرز تو چون توتیا شود / بر کوه خاره گرز تو گر سرگران کند
شاید که سرزنش نکنم دشمن ترا / گرز تو بس که سرزنش دشمنان کند
ثعبان خنجر تو برهان موسوی / دفع گزند سحره فرعونیان کند
تا چون خلیل دفع منات حرم کنی / از دوش حق رسول ترا نردبان کند
رمح تو سرفرازی اگر بر لب آورد / بر روی ماه نوک سنانش نشان کند
تیغ دورویه تو چو یک رویه شد بجنگ / بدخواه روی زرد ترا زعفران کند
شمشیر آبدار ترا در دل آتش است / کانجا که او زبانه کشد نیزه‌ران کند
تیغ تو گرچه سبزی فصل ربیع یافت / با دشمنان حکایت باد خزان کند
نه جوشن مرصع افلاک بردرد / پشت تو چون کشایش تیر و کمان کند
بانگ عقاب کلک تو چون بر کشد نوا / بر خصم خاکسار فلک را نوان کند
منقار باز کرده عقاب خدنگ تو / خواهد که خون خصم ترا در دهان کند

قصیده در مدح امیر المؤمنین ع

ای مدحت و ستایش تو برانام فرض | تعظیم ذات پاک تو بر خاص و عام فرض
بر روضه جناب تو هر صبحدم سلام | من مرقد النبی علیه السلام فرض
کروبیان صدرنشین را ز روی جاه | بر خاک آستان درت سلام فرض
واجب بود قیام نمودن به پیش تو | بر هر کسی که هست قعود و قیام فرض
در قبله جلال تو تعظیم داشتن | بر سالکان قبله بیت الحرام فرض
بر ساکنان هندو و پری پیکران چین | اوصاف روی موی تو هر صبح و شام فرض
در بارگاه مرقد عرش احترام تو | بر زائران بیت حرم احترام فرض
اوصاف تیغ برق عذار تو در مصاف | بر پور زال و رستم دستان سام فرض
چون تیغ آبدار تو آتش فشان شود | شمشیر آبدار فلک بر نیام فرض
گرز گران قلعه کشای تو روز جنگ | هر سرزنش که کرد بر اعدا تمام فرض
خم کمند خام تو وقت کشاد خصم | در گردن مخالف تو مستدام فرض
وصف کلام مرتضوی در کلام حق | منظور هست و هست بنص کلام فرض
در مدحتش قیام نمودن نباشد تمام | هست این قیام تا بقیام قیام فرض
نقش نگر که گوشه نشینان موسوی | دارند بر زبان و دل خود مدام فرض

زرین و هم بحسن زلیخای روز را | همچون جمال یوسف کنعان بدلبری
از هر کناره دامن کافور کان حریر | بندد بر آستین و گریبان عنبری
بر طرف هفت اطلس گل کار سیم دوز | زینت گری کند بدواج معصفری
خواتون چار بالش قصر رفیع را | زرین و هم بکسوت زربفت اصفری
دیبای زرنگار و سرانداز قرمزی | بندد بر آن شمایل زیبا بزیوری
بیرون ده ز کان زبرجد عقیق ناب | چون بر بسیط ارض خضر لاله تری
بر خاتم زبرجد مینا نه نگین | استحکام صنع قدرتش از لعل گوهری
این نه طبق لآلی عقد خوشاب را | سازد نثار افسر خورشید گستری
بر پیش طاق طارم فیروزه گون کشد | نقش طراز حقه یاقوت احمری
زرکش کند کتابه ایوان بام را | نه جدول و نه مسطر و نه زرگری
بر اوج بام کاخش بناز عکس روی زر | مینو صفت کند چمن باغ اغبری
بر خوان نقره کوب نهد قرص سیم خام | هر روزه بارگاه فلک را مقرری
بر روی آب زورق زرین روان کند | بی حرکت و سکونت بادی لنگری
بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد | چنبر کند قلاده این طوق چنبری
تیغ پیر ز مطلع فجر آورد برون | تیر کمان چرخ بدان گرد اسپری

یا من الیک غایت شوقی و رغبتی
انظر الی انت بعین التناظری

عینی و وجهی و جبینی و تخشعوا
یا لوا الی تراک بوجه التفاخری

وقت است اگر بگوشهٔ چشمی عنایتی
میلی کنی بما و بدین خاک بنگری

گر دیگران کنند تفاخر بآب و روی
ما را بخاک کوی تو فخر است و فاخری

من ینتجی الیک رجائی فینتجی
والله لا یخر یوم التحسری

انکو التجا بحضرت بارفعت تو کرد
ایمن شد از عواقب دوران و داوری

والله کان عاقبة الامر خاسرا
من یعتدی وراه امام المزوری

باکبریای قدر تو مکر مخالفان
چون معجزات سحر کلیم است و سامری

ای مهتری که داده همه مهتران دهر
در پیش کهتران تو اقرار کهتری

بر مهتران دهر تو امیر سد رهی
بر گردنان عصر ترا می سزد سری

شاهان ز آستانهٔ قدر تو یافتند
سرمایهٔ سعادت و اقبال مهتری

بر تخت سلطنت که نهد تاج خسروی
نایافته ز فر تو یرلیغ چاکری

مجموع منزلات و کمالات کاینات
موجود در وجود تو الا پیمبری

از بدو کاینات بجز ذات مصطفی
از هر که بود و هست بود جمله بهتری

بر مسند جلالت و عزت زراه قدر
شایسته سر رو سزاوار افسری

دارای تاج بخش سکندر سعادتی
خاقان داد گستر جمشید منظری

میدان کشای بیژن و سهراب و رستمی
فرمان روای کشور فغفور و قیصری

ضربت رسان گردن گردن کشان دهر
تلخی عیش مرّه و عمرو ستمگری

ای خاک آستانهٔ عرشش احترام تو
در چشم روشنان فلک کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح
در هر نفس نموده دم روح پروری

هرگز نسیم صبح بنودی عبیر بوی
گر عطر طرّهٔ تو نکردیش یاوری

خضر از چه یافتی لب عین الحیوة باز
گر معجز لب تو نکردیش رهبری

ای لب که از نثار و یمین تو یافتند
بی‌مایگان دهر بیسار تو انگری

آن کس که بهره ز عطای تو برد و برد
گوی شرف ز عرصهٔ صفت دلاوری

این حام نامده همت تو یافته
بگرفت ملک شعر به تیغ سخنوری

شاها بدولت تو شد اکنون میسرم
شعر حیات بخش ز افکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من
گوئی که هر یک آب حیاتند از تری

هاروت طبع جادوی من در چه خیال
برده سبق ز جادوی بابل بساحری

دعوی همی کنم که همه شاعران دهر
زانها که میزنند براه معاصری

شعری بدین شعار کسی گر بیان کند
خط میدهم که توبه کنم من ز شاعری

همدم عطار باد صبحدم دانی که چیست / مجمرات عیسوی باشعر جان افزای من
نافهٔ جانهای مشتاقان معطر میکند / آهوی طبعم که خورد از سنبل صحرای من
طوطیان روضه را منقار پر شکر شود / چون بگویائی درآید نطق شکرخای من
فضلهٔ نحل عسل دانی شفابخش از کجاست / خورده گوئی رشحهٔ از کلک شهدآلای من
نوش جان افزای نحل انگبین بی نیش نیست / رحمت و درد ار نخواهی نوش کن حلوای من
نخل بندان سخن گلدستها بربسته اند / در ریاحین ریاض خاطر رعنای من
هر نهالی کان برست اندر ریاض خاطرم / گشت سیراب از عیون طبع ابرآسای من
در بهارستان باغ خاطرم بر بوی گل / نغمه پرداز و بصد دستان هزارآوای من
پرده ها بر دیدهٔ جادوی بابل بسته اند / چشم بندان خیال طبع سحرآرای من
در ازل خیاط خلعت خانهٔ معنی مرا / خلعتی آراست کاندر راست بر بالای من
بافتند از تار و پود خاطر باریک بین / پرده بافان معانی سندس دیبای من
خاکم از عنبر سرشت استاد فطرت در ازل / زان چو مشکین شود مغز از گل مینای من
زبیبای پدر خاک مرا خوشبوی کرد / خاک خوش بو خوابگاه تربت بابای من
قوت عقل و قوت جان است زنهارگاه دل / فهم تیز و وهم پیر و خاطر برنای من
این معانی کآب روی آب حیوان میبرد / هست رمزی از دهان شاه مولانای من

چون نهال مهر او در باغ طبعم یافت جای / جای آن باشد که باشد باغ رضوان جای من
گر بر درویشی امروزم وعیدی میکنند / بر من آسان میرود از وعدهٔ فردای من
وعدهٔ نیکوئی نیکان زیاده کرده اند / هر چه در رشد مزید احسن الحسنی من
اجر کار محسنی ضایع نکرداند خدای / مزد امروزم را فردا دهند اجرای من
در کف کافی من گر اکتساب جاه نیست / کامیست این دولتم از منصب دنیای من
از تولای ولی الله چون مستظهرم / هیچ مستضعف ندارد وضع استغنای من
تا ز خاکش آبروئی برتراشد عاقبت / خاک در چشم طمع زد همت والای من
گر نسیم باد پیمایان بریزد آبروی / ز آتش تیز ریاضت خاک بر سیمای من
سرفرو نارم بجود خواجگان بی وجود / با وجود فقر تب کرد فرط استغنای من
گر متاعم را خریداری نباشد عیب نیست / عارفی باید که داند قدر استغنای من
منصفی باید چه موسی تا تواند فرق کرد / ساحری سامری را از ید بیضای من
جوهر پاکیزه نسبت را بباید جوهری / جوهری داند عیار گوهر یکتای من
ملک جنت را ازل اقطاع طبعم کرده اند / تا نپنداری که کاسد میرود کالای من
تا دری ز ابواب معنی بر دلم بگشاده اند / بسته اند الا در این صورت لب گویای من
بر طریق لیس للانسان الا ما سعی / خرد در این معنی بکوشد خاطر دانای من

سرم دارای گردش دوران که با چندین هنر — با همه سرگشتگی دارای سر غوغای من

آن بلند آوازه ام کز مین تعلیم سخن — بیعت استادی زند شاگرد استیفای من

گرچه خاقانی بمعنی آمد استاد سخن — خط بشاگردی دهد در معرض انشای من

تا بش کاشی نزده بود تا بوجه احترام — بوسه دادی نوک اقلام گهر پیمای من

من که مولای امیر المؤمنینم می سزد — صد چو خاقانی و خاقان چاکر مولای من

گرچه در مدحش بمعنی همچو حسان ثانیم — نیست مداحی باستحقاق او یارای من

قوت عقل از کمال کبریایش قاصرست — غایت عجز است و نقصان این دلیرهای من

اقتضای عقل اگر درک کمال ذات اوست — سخت دور است از ادب عقل ادب فرمای من

تا بجایی کاستانش صد حجاب نور هست — از علو ارتفاع عقل و هم ورای من

ای صبا گر بر جناب شاه مردان بگذری — بر در دولت سرایش عرضه دار انهای من

خاک راهش کاب روی عنبر سارا برد — بوسه ده بر اقتضای فرط استدعای من

در بیان بی فرصتی از منطق ابن حسام — عرضه ده رمزی بسمع داور دارای من

بلکه مو از ضعف آتش در زبان ناید مرا — گر زبان گردد سر هر موی بر اعضای من

آنچنین کز آتش شوقش زبانم خشک ماند — کی بدریاهای عالم تر شود لبهای من

در کمال ساقی کوثر چه نقصان گر بلطف — جرعه فرماید اندر جوزه استسقای من

رفتند همرهان و رفیقان و دوستان — گو ما در و کجا پدر و عم و خال من

هر لحظه الرحیل همی رسد صدا — از کوچگاه رحلت چندین حمال من

آسان بود امید بدین زاد و توشه ام — گر با نبی و آل بود اتصال من

هم قول مصطفی است که بعد از کلام حق — دست شما و دامن معصوم و آل من

آنکو ز لال مشرب اولاد من نیافت — محروم روز حشر بود از زلال من

یک لحظه از محبت اولاد مصطفی — خالی مباد خاطر دانش سگال من

مولای آن شهم که بروز غدیر خم — در شان او دعای رسولست و آل من

ای در علم و لایت تو احسن الخصال — بخ بخ همان تمام مرا از خصال من

گر طاعتم بطاعت کروبیان رسد — بی انقیاد حکم تو باشد وبال من

بر من همای لطف تو گر سایه افکند — بنشیند آفتاب بزیر ظلال من

با سایه عنایت تو آفتاب کیست — تا کی کند مشل بر زوال من

از خان روزگار همه زهر قاتلست — این سفله بر نواله که سازد نوال من

گر دست من تهی است ز اسباب دنیوی — کامینت حب آل تو از جاه و مال من

از ثقل بار حادثه پشتم دوتا شده — دادم بده که پیش نماند احتمال من

با حب عترت تو بمیرد بروز مرگ — زین مرحله بروضه بود انتقال من

هزار جادوی بابل بغمزه صید کند / چو تیر غمزه جادو شکار بگشاید

زرشک نرگس او بر کنار چشمه آب / زآب دیده من چشمه سار بگشاید

ز چشم من ببرد خواب چشم خوشخوابش / چو آن دو نرگس تر بر خمار بگشاید

دلم که بسته زنجیر زلف خوبانست / کمان مبر که از او هیچ کار بگشاید

ز خاطری که پریشانست مجموعش / چگونه شعر خوشش غمگذار بگشاید

چو بخت یاری ما رسم اختیاری نیست / چو اختیار در از بختیار بگشاید

ضمیر صافی من گر غبار خالی نیست / کجاست صیقلی کان غبار بگشاید

ز روز کار مرا چشم این گشایش نیست / که کار بسته من روزگار بگشاید

مگر بدولت شاهی که یمن همت او / هزار کار فرو بسته کار بگشاید

اگر عنان سعادت فلک فرو بندد / بفر تازه دلدل سوار بگشاید

در مدینه علم و در مدینه حلم / بیمن دولت آن شهریار بگشاید

لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید / خزینه زر در شاهوار بگشاید

که داشت زهره که با منهج بلاغت او / عبارتی زره اعتبار بگشاید

چو کار من همه بار دل و پریشانیست / مرا چه کار از این کار و بار بگشاید

ضمیر او که دم از کشف لو کشف میزد / هزار سر نهان آشکار بگشاید

صبا نثار تو را در بنفشه از فلک / هزار نرگس و نسرین ز بار بگشاید

ز کوشش چرخ ز بهر رکاب میمونت / هلال گوشه نشین گوشوار بگشاید

بجو اسناری بذل کف تو در بستان / چنار پنجه امیدوار بگشاید

در انتظار عطای توام کمر روزی / عنایت تو در انتظار بگشاید

ز ره گذار کرم گر کرم کنی بر من / هزار کارم از این رهگذار بگشاید

کرم ز راه کرم در شمار خود گیری / حساب دولت من زین شمار بگشاید

بیک کرشمه توانی که کار این جام / عنایت تو بیکدم هزار بگشاید

ظهیر اگر به ثنای تو زان غزل بگفت / که از لطافت شعرش شعار بگشاید

بمدحت تو بجای همین رسد سخنم / که آب از آن سخن آبدار بگشاید

چنانکه صدمه قهر تو قهرهائی را / در جحیم بر اصحاب نار بگشاید

امید هست که بر دوستان بلطف عمیم / عنایتت در دار القرار بگشاید

ایضاً قصیده

چون زد سحاب بر کمر کوهسار دست / بگشاد فیض ابر بلؤلؤ نثار دست

زیور کشان سبزه تر دل گشاده اند / بر میغهای تازه بغ ژاله زار دست

آمد برون ز حجله غنچه عروس گل / بر داشت باد صبح ز روی بهار دست

از رهگذار دیده برون رفت خون دل
وقت اگر بشویم از این رهگذار دست

دستم ز کار رفت و بپایان رسید کار
کارم بپای ناید و ناید بکار دست

زین کار حاصلم چو بجز یار دل نماند
شاید که باز دارم از این کار و بار دست

نامردمی مردم چشمم نگر که خون
بر روی من بجون کشد از هر کنار دست

یار اختیار ما است خوشا اختیار من
آری ولی نمیدهم اختیار دست

یارای آن کجا که رسانم بیار دست
گر یاری نگار و بیار و بیار دست

در گردنم وبال تو بگذار تا بطوع
در گردنت قلاده کنم طوق وار دست

تعویذ چشم زخم بدستت دهم من
دور از تو چشم بد ز جمالم ندارد دست

چون بر لبت دراز کنم دست آرزو
بر من بطره بانگ زنی هی میار دست

زلف دراز دست تو گر سر در آورد
کوته کنم ز نکهت مشک تتار دست

زلف تو گر بدست نیاید غریب نیست
هرگز شنیده که بگیرد غبار دست

با زلف خود بگوی که از من متاب سر
با چشم خود بگوی بدار از خمار دست

خار غمت تو دست دلم را خلیده بود
بازا که خار میکند از خار خار دست

در تاب از آن شدم که چرا میزند نسیم
در جد آن دو سلسلهٔ تابدار دست

چشم و دهان و غمزهٔ خون‌ریز با لبت
از من کشاده اند بخون هر چهار دست

چون دست او بقهر شود قهرمان تیغ
هر جمله را ز بیم بیفتد ز کار دست

برهان سورهٔ الکهف کشف کرد
در غار رفت و داد باصحاب غار دست

ای دست تو معادن اصحاب دست را
بار آستان همیشه ترا دستیار دست

قایم نشد قوایم اسلام تا نشد
قایم ترا بقایمهٔ ذوالفقار دست

گردون سپر بر آب فکند از نهان کین تو
برداشتی ببازوی خنجر گذار دست

از بیم اجتناب تو در آستین نشین
مستان بزمگاه چمن از عقار دست

باز بزرگ سر ز نه پای بر کلنگ
شاهین تیز پر برساند بسار دست

جویند از لقای تو خورشید و ماه نور
دارند بر عطای تو کان و بحار دست

گر حکم بر کفایت آب زمین نکرد
بهر تو گاه چرخ نهد در سیار دست

اسب تو چون ز پویه نهد پای بر زمین
در پیش پای او نهد روزگار دست

ماه و ستاره روی ادب بر زمین نهند
آنجا که بر زمین نهد آن راهوار دست

با جنبش رکاب تو چون وهم تیز گام
پایش بروم باشد و در زنگبار دست

در زیر دست او نشود رنجه پای مور
بر سنگ خاره گر نهد هموار دست

با سرعت عنانش و با تندی رکاب
کوته کنند گردش لیل و نهار دست

یک گوشه نعل اوست که زیور نگار چرخ
در گوش کرده و کرده بدان گوشوار دست

گر پای بر سرم نهی از راه اعتطاف | بر بام آسمان بهم از افتخار دست
خاک ره تو بر سر من بهر افسر است | تا بر نداری از سر این خاکسار دست

ایضاً قصیده در منقبت امیر المؤمنین

ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین | ذات پاکت مقصد تنزیل رب العالمین
اختر برج فتوت گوهر درج کرم | کان مردی و مروت نفس خیر المرسلین
شهربند شهر ایمان باب شهرستان علم | داور دوران امام حق امیر المؤمنین
حیدر لشکر شکن سردار مردان دغا | صفدر عنتر فکن صفدار جیش المسلمین
آسمان فضل و دانش آفتاب عز و جاه | ماه برج مهتری مهدی مهد مهتدین
ماه را با تاب مهرش روی تا روشن بفروغ | آسمان را بر جنابش روی غیرت بر زمین
آسمان چون خوانمش از روی رفعت را که هست | مهر را با آب رویش خاک خجلت بر جبین
حرز بازوش حاملان عرش را اقوی القوی | کنیت او قوت بازوی اصحاب الیمین
کاشف سر و علن کشاف لو کشف الغطا | حامی فرض و سنن ماحی ظلم و کفر و کین
در بیان هل اتی او را ثناخوان کردگار | در اوان لا فتی مداح او روح الامین
در محل مرتبت مسند خرام طاوها | در مکان منزلت گلشن نشین یاسین
منهج کافی و کشاف مصابیح الهدیست | از کلامش انچه در نهج البلاغه شد مبین

تیغ گوهر دار او الحق زهی نیکو گوهری | آتشی هم رنگ آب و آب رنگی آتشین
گوهر او تابناک و آتش او آبناک | آب و آتش بین بیک جا هم قران هم قرین
تیغ او چون آفتابست و ستاره گوهرش | بر رخ خورشید رخشان کوکب دری ببین
بر سر افرازان سر بر گردنان مالک رقاب | در میان کفر و دین شد قوی حصنی حصین
کرده از خون دلیران وصف میدان جنگ | نعل خارا کوب اسبش خاک میدان را عجین
فهم هم سن چه داند رکب هم کوب را | خیره مرکوب هم اکبهم خیار الراکبین
تیز تک چابک عنان پولاد سم خارا شکوف | خورد سر کوچک دهان لاغر میان فربه سرین
شیر صولت پیل پیکر کوه کن دریا شکاف | رعد هیبت برق سرعت باد جنبش پر تمکین
خیره مانده عنبرین بس ساده دندان سوده سم | دشت پیما کوه فرسا تند رو محکم کمین
در دم آتش سمند و در دل دریا نهنگ | بی قران در هر قران بل چو صاحب بی قرین
باد رفتاری که با رفتار او شد باد گند | تند از تند او با دا باد آواز حزین
چون سنان او از یکدیگر بشکافت جرم | شیر خنجر نیش را با دست جنگ آهنین
ایمنیت مرکب ایمنیت راکب ایمنیت خنجر و جرد | ای سزای آفرین بر جان پاکت آفرین
راستی گر هست گویی راستی اینست راست | او امیر پیش رهستان میر و امام راستین
او ولی و او وصی و او امیر و او امام | از پس او عترت او اجمعین الطیبین

پشت فلک ز روی تواضع خمیده ماند … گویم باحترام ترا میبرد سپاس

خور ترک چار بالش جام جلال تست … زین مرتبت بباحه زر میکند باس

دریا و کان ز در جواهر تو انکر ند … من بذلک العمیم بلا نیة المکاس

ایوان مسند نبوی را تو ئی امین … بنیان شرع مصطفوی را توئی اساس

از بهر تاب روغن قندیل روضه ات … شاید که کاو چرخ بگردد در ین خراس

بر هفت عضو سجده گر اینجاست کاسمان … بر هفت جای سجده قدرت نهاده اس

درجنب این کلیم که بر سر کشیده … ز فرش و هفت چرخ کم از یک کهن پلاس

بشکل هلال قبه زر کوب آفتاب … بر کتف یال اسب تو همچون دهم قطاس

رحمت ز سینه دل برباید بیک شرار … تیغت ز خصم جان بستاند بیک عطاس

بشکسته زور دست تو بر زابلان نکرز … افکنده بازوی تو همه فارسان نقاس

از خون زمرد سر تیغت چو گشت لعل … چون ارغوان تر که بر آید ز برک آس

شب گر خیال تیغ تو بیند عدو بخواب … دیگر بخواب در نزود چشمش از هراس

آبی ز عکس تیغ تو در آسمان گرفت … شد روی مهر سرخ تر از قرصه نحاس

سوری سرای عیش تو ناهید را مقام … بام جناب تست زحل را محل پاس

تا یابد از زلال رحیق تو جرعهٔ … هر صبح چرخ بر کف خواهش نهاده طاس

چابک سوار وهم سبک سیر تیز گام … گردی ز موکب تو نیابد باختصاس

خیل خیال من بزد ره بمدحت … کان منزل از قیاس برونست و از حواس

مدح و ستایش من و چون من کجا رسد … انجا که عقل ره بنبرد جز بستیاس

طبع از ره قیاس خیالی بهم کشید … آخر درست شد که خطا میکند قیاس

خوفی من الذنوب و ارجوا شفاعة … من خمسة العباء و هم سادة الاناس

هر چند غرق بحر معاصی و ذلتیم … اذ کنت فی سفینتهم لا علی باس

شاها بمدحت تو به انجا رسیده ام … کز شعر من حیات برد جان بو فراس

حسان تست ابن حسام ار نظر کنی … از پادشه تلطف از بنده التماس

ایضاً قصیده

ای صبا افتان و خیزان تا بکی … غالیه بر مشک ریزان تا بکی

ای سواد نافهٔ مشک تتار … چون ریاحین عنبر افشان تا بکی

صد ورق منشور تست ای گل بحسن … گرده خط سبز عنوان تا بکی

گل سپر بر روی آب افکند و رفت … ای خدنگ غنچه پیکان تا بکی

حال دل لب تشنگی از غنچه پرس … چون شکوفه شاد و خندان تا بکی

لاله را چون من جگر خون میشود … کاخر ای عمرم شتابان تا بکی

ماید

تماس

عالم از ظلمت سواد شب گرفت — آخر ای خورشید تابان تا بکی
مرحبا ای مهدی صاحب زمان — آشکارا باش پنهان تا بکی
ظلم و جور و بغض و کین بسیار شد — فسق و کفر و کفر طغیان تا بکی
راه حق حقست و باطل باطل است — کفر و ایمان هر دو یکسون تا بکی
با من ای گردون دون دون پرست — جور دور چرخ گردون تا بکی
گرنه از بی آبی دوران بود — چون منی بی آب و بی نان تا بکی
بهر نانی کآب روی ما بریخت — این همه منت ز دونان تا بکی
چین پیشانی دونان تا بچند — آب ابروی لئیمان تا بکی
هر زمان گوید خرد کای جان جام — اینچنین خار و پریشان تا بکی
گر نبختی سنگ خارا نیستی — زنده کانی در قهستان تا بکی
پای در دامان حسرت تا بچند — سر ز فکرت در گریبان تا بکی

ایضاً قصیده در مدح جناب امیر المؤمنین

من ادرک النعلی فاعلی العلا علی — قد کان فی الولای ولی الولا علی
انضرو از بلا پناه علی شتاب — زیرا که هست کاشف ضر و بلا علی
ذات نبی و ذات ولی هر دو خوان یکیست — انا النبی لحمک لحمی ابا علی
او پیشوای راه روان شریعت است — لعنت بر آنکه نیست ورا پیشوا علی
مشکین خطان طرهٔ او عنبر نه مشک — زیرا که داشت نزهت مشک خطا علی
در اصل مادرش بحقیقت خطا بود — آن مخطئی که میل خطا داشت با علی
کشاف مشکلات بد از بدو کاینات — زیرا که بود کاشف کشف الغطا علی
بیزارم از کسی که علما را نخالفت — ولیت فی الولایة عن ماسوی علی
خلقی بسوز در دگر انتار در دو نیم — ما را امید آنکه نماید دوا علی
هستم امید اگرچه سیه شد مرا گلیم — خواند مرا بخلعت آل عبا علی
زیر گلیم پنج تن الحق مجاور رند — از خمسة العباد دم مرتضی علی
سبطین فاطمه است که او خیرة النسا است — دانی که بود همسر خیر النسا علی
چشمش که آفتاب دهد نور روشنی — آنکس دهد ز روضهٔ خود توتیا علی
نعت و صفات احمد و حیدر مبین است — در والضحی محمد و در هل اتی علی
بست از ازل بباز و شمشیر ابد — مولای مالکان ملک گشا علی
چون دست او به تیغ برد دست دشمن برد — سرهای سروران بنهد زیر پا علی
روح الامین بمدحت او گفته بارها — الا مقدم از پس والا فتی علی
بربا یه از سپهر بنوک سنان تیز — از جرم بعثت کوکب رخشان سها علی

یکتار موی خود بگشا ور پشت پای تار
تا تار او سواد شب تار بشکند

شب برقع سیاه برانداز تا رخت
بازار حسن ماه دو هفته چار بشکند

گر جلوه جمال دهد بر چمن رخت
حسنت طراوت گل فرخار بشکند

طفل طفیل پایه شمشیر سرگشت
زمینه کی نظاره اشجار بشکند

لعلت مزاج خسته دلان را شفا دهد
چشمت خمار نرگس بیمار بشکند

نقاشش چین چو نقشه اشکال تو بکرد
از دایره بخندد و پرکار بشکند

مشکین دلم بسان خطا تا کینه را
چون ان تعلیمی برآینه ناچار بشکند

خوکوکه خود فروشی حسنت که می‌خرد
چون میر مومن عمامه عرب وار بشکند

بر منصب مسند بالای چو پیشاه من
بر آفتاب شعشعه دستار بشکند

شاهی که روز رزم به نیروی روی تیغ
پشت سپاه زهره کفار بشکند

در فرق درع بشکند از زمح برشنه خود
زانسان که باد برگ گل از خار بشکند

گر قاف تا بقاف بگیرد جهان سپاه
در جنبش رکاب سبکبار بشکند

دشمن اگر بقهر شود قهرمان تیغ
بس گردن دلاور قهار بشکند

مرغیست تیز پر دو منقار تیغ او
کو درع آفتاب بمنقار بشکند

با او زبر فراز اگر گردد آسمان
پشتش بزور بازوی جرار بشکند

گرچه نبود مالک دینار دست او
بذلش بنای مالک دینار بشکند

شهریست علم دین و بر آن شهر در علیست
لعنت بر آنکه خواست که مسمار بشکند

ظالم کسی که روی ارادت از و بتافت
ظالم تر آنکه بیت که دیوار بشکند

ای آنکه بی اشعه رای تو آفتاب
تا مکلفت کین حجب تار بشکند

از تیغ زنگ خورده زنگار گون چرخ
هم صیقلی مهر تو زنگار بشکند

ابن حسام اگرچه بگاه سخنوری
نظمش رواج شعر در بازار بشکند

آنجا که منتهای کمال ثنای تست
فهمش از بیان بماند و اشعار بشکند

آیا چه واقعست که از واقعات دهر
پشتم جفای چرخ ستمکار بشکند

مسکین دلم حوادث دوران روزگار
اندک درست سازد و بسیار بشکند

شاها بپرس تا فلک دون چرا
هر دم فضای سینه افکار بشکند

گر سعی روز کار بود در شکست من
ما مور امر تست تو بگذار بشکند

ایضا قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای مسند دیوان امارت بتو مسند
وی جوهر زینت زیبای تو زیبند

معراج تو از کنگره عرش فزون بود
زان روی که معراج تو به دوش محمد

شاید که بروبند غبار از در قدرت
حوران بهشتی به سر زلف مجعد

قصیده در مدح امیر المؤمنین

بیت الحرم کعبه بهنگام ولادت / از غایت تعظیم ترا حمد محمد

ای آیت و رایت بدر که و خیبر / با فتح رسانیده ببازوی مجرد

کربست سکندر زپی فتنه یاجوج / از آهن و پولاد چنان عقد مشدد

بازوی تو بربست بتایید ولایت / در دین محمد پس از آن تیغ تو صد سد

ای یافته هنگام عطا خنجر و شمشیر / شمشیر زکنج احد و خنجر از احمد

آب از سر شمشیر چو آبت نتوان مر / چون آب روان زیر قوار برمرد

تیغ تو زره پاره کند جوشن خارا / رحمت برباید بستان عقبه مرد

بر فرق عدو بطن گله خود شود هشت / بر مفرق او گر نبی گرز چو کنبد

در بیشه شیران فکن این دام زبون گر / در دام تو هستم مسخر شده و هستم

در کیش نبی همچو براهیم پیمبر را / در دین هدی ساخته هدی مقعد

با حب تو گر زهر بود نوشش توان زد / بی حب تو از زهر نوشش طبرزد

انکس که ز جان صبح مهر تو صفا یافت / چون شام سیه روی چو شامی شده مرتد

بر خواه بد افعال ترا نکبت دایم / مولای که حال ترا دولت سرمد

انکس که ز تایید خدای اثری یافت / از کوکب مهر تو زهی طالع اسعد

وانکس که در عروه وثقی تو زد دست / در رشته شیفان شودش پای مقید

چو ذوالفقار علی تیغ صبحدم زفراز / بقصد شام برآمد ز طاق طلق اندود

شهنشهی که ملایک ز حرز کینت او / کشند تا بابد بر فلک صعود و درود

شنوده که خدا در کلام خود او را / هزار جای بتعظیم قدر او بستود

بدان نشان که عطا کرد در سبیل هدای / خدای سوره انسان را عطا فرمود

وجود کامل او از عدم عدیم المثل / نقود جوهر او جوهری است اصل نقود

بعلم و حلم و بذل و بفضل بعد رسول / جواو نبود و نه هست و نیز خواهد بود

هر آن دقیقه که بد در درون پرده غیب / درون پرده بدید و بکشف بگشود

سپهر با همه بالانشینی از سر قدر / بر آستان جلالش نهاده سر بسجود

بوقت سجده آدم بقدر تعظیمش / بسجده روی ملک بر زمین و مسجود

چو بود نور وی اندر جبین آدم پاک / بترک سجده شد ابلیس تا ابد مطرود

بران سپاه که از آسمان فرود آمد / طلیعه روح قدس بعد او امیر جنود

ببازوی ملکیت در جهود کده / چنان بکند که شد انقطاع نسل یهود

ببست بازوی زورآوران بخم کمند / شکست گردن گردن کشان بضرب عمود

بروز معرکه بر فرق سروران عرب / و ترک ساخته شمشیر او کلیچه خود

بنوک نیزه کسی را که ناگهان در تافت / بروز کوکب رخشنده را بدو بنمود

کسی که صالح قوم رسول را ... گرد / بود هر آینه از بهترین قوم ثمود

سعادت ابد ... ولای شاه ... / ... رایت دولت محمود طالع مسعود

ایا بزرگ جنابی که از بدایت خلق / ز آفرینش آدم تو بوده مقصود

ستایش من و جز من کجا که در عالم / ز هر چه ... توئی آنکس بو ... نستود

ثنای ذات تو از حد حصر بیرون است / کجا شمار پذیرد حساب نامعدود

ثنای تست شب و روز ورد این حسام / چه در قیام و قعود و چه در سهاد و رقود

منم رهی و تو رهبر ره رهی بنمای / ز آفتاب قیامت بظلک الممدود

بدان زمین برسانم که ماؤ ما مسکوب / در آن چمن بنشانم که طلعها منضود

هزار تحفه تحیات و صد صلا صلوات / نثار روضهٔ پاک تو باد هزار درود

ایضاً قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای مرغ سدره شاخ نشیمن را مطاع / در خانقاه صفوت تو چرخ در سماع

از گوهر تو منصب آدم رفیع شد / ای یافته ز گوهر تو آدم ارتفاع

کردی ز نعل خویش بگردون نشان ... / در چشم عرش خاک درت کحل انتفاع

بر حکمت از نشیمن مغرب رجوع کرد / طاوس آتشین پر این ابلگون رباع

خدام حضرت تو بفرمان کشیده اند / چون آفتاب بر رخ مه داغ اتباع

در چشم همت تو نیاید زمانه وزن / انبارهای یوسف کنعان بنیم صاع

هنگام بذل با تو چو کیمیان چو ... / در روز رزم با تو یکی و چه صد شجاع

با آنکه حکم صوم بیفتد یافته نفاذ / نالوده از لبن لب خویش از که رضاع

دست از تصرفات متاع جهان بتافت / زحمت مشارکت و قلت مطاع

بازوی او بقوت دوش محمدی / بر خاک ره فکنده ز بیت الحرم سواع

در گردن اطاعت خود کرده طوع طوع / اندر کنام خویش تمکین او سباع

آرد بجوشش چشمه خورشید آب جو / گر ز آفتاب تیغ تو بر وی فتد شعاع

گرده حرام تیغ تو بر گردنان دهر / شاهان بزم طرب لذت جماع

رمح طویل تست ربایندهٔ سوار / گرز ثقیل تست کشایندهٔ قلاع

من با وجود تو نکنم التجا بغیر / هر چند ناصبی بکند حیله جزاع

در همت و قناعت من بین که تاکنون / ممنوع هیچ سفله نبودم چو کراع

در ... سری که واقعهٔ دهر می‌شود / مبنی بر آنکه دفع شود از سرم صداع

کردم بمدح غیر تو چندین ورق سیاه / در حیرت خجالتم از روز اطلاع

از دامن عطای تو دستم بریده باد / گر پیش سفله کشم دست الطماع

گر دامن عطای تو آید بدست من / دیگر به پیش کس نکشم دست الطماع

شهی که خنجر سبز او بمعرکه بود — چو معصرات به خون دلاوران ثجاج
ز رخم خنجر او بخت سروران ویران — ز نوک نیزهٔ او تاج سروران تاراج
ز بیم خنجر او آفتاب اگر شد زرد — عجب مدار که ترس است اصل علت عاج
چو تیر چرخ سپر گمان کشد شستش — ز چشم سوزن عیسی نهد سپر آماج
و گر ستون عمودش کند سرافرازی — کلاه تارک خورشید بشکند بسان زجاج
ز گرد موکب او چشم روشنان روشن — ز نعل دلدل او زیب فرقدان تاراج
چراغ صبح ز انوار مرقد پاکش — سراج شام ز آثار روضه اش وهاج
اگر نه سعی کند بر صفای مشرب او — حرام باشد بیت الحرام بر حجاج
و گر نه قبلهٔ اقبال او بود مقصود — براه کعبه چه رو بیابان شود چو تیه الحجاج
ز نور مرقد او هر شب اندرین گلشن — نهند مشعله داران بام شام سراج
دم مسیح مقالش گشایش اکمه — شمیم روضهٔ پاکش مداوی افلاج
ایا شهی که ز دیباچه کرامت تست — قبای صبح مزین کبود دیباج
سزا بود که بود از لباچه منه نو — کمیت قدر رفیع ترا فلک سراج
ترا برفعت معراج بر رسش رفت — از آنکه بود ترا دوش مصطفی معراج
سلوک منهج تو واجب است بر جمهور — که هست کوهر پاک تو سالک المنهاج

وزینه مصابیحها الدجی فلکا — زواهر لمعات تشعشعت بدواح
فلک ز زینت کوکب چنان مزین شد — که از شکوفهٔ رنگین چمن بوقت صباح
تو قدرت لمعات النجوم فی الظلم — و نورت بضیاها المنا الا انضاح
فلک لولو منظوم نظم من ز ببست — ز بهر گردن جوزا هر آینه وشاح
و کاتب فلک یکتب من الثنائی — کعنبر عبق خطه علی الالواح
مرا رسد که کنم دعوی چنین معنی — که هستم آل نبی را بجان و دل مداح
ان اتبعت فلاحا تحد بحبهم — کذا وجبهم ذاهب لی الافلاح
بسان کشتی نوح اند اهل بیت رسول — بیابد آنکه نشیند در او نجاح و فلاح
و من تخلف عنها غوا کجاریة — تسیر فی اللجج هالک بلا ملاح
قدح کشان فلک مدح ساقی کوثر — نوشته اند بزیر کتابهٔ اقداح
اگر بزمره روحانیان رسد نامش — خروش و غلغله خیزد ز عالم ارواح
نکرده چشم ترقب بزر و سیم نگاه — بباغ دهر بگشته ال بیک نفاح
عروس عشوه فروش دنی دنیا را — حرام ساخته بر خویشتن عقود نکاح
خلاف مشرب او بر سر خطا و فساد — ثنا و مدحت او باید بصلح و اصلاح
براوج قلعهٔ خیبر لوای او مفتوح — در بهشت برین را لوای او مفتاح

قد انت برآورده بعلیین سر | بر درت چرخ و فلک از پی تزمین سر
بر مکان تو که از عرش بود تعظیمش | هفت جا چرخ نهد بهر پی تمکین سر
بر سر کوی جناب تو نهد فرقد فرق | بر در جاه جلال تو نهد پروین سر
تا ز گرد قدمت عنبر سارا یابد | بنهد بر گذرت طرهٔ حور العین سر
بی صفای نظرت [illegible] مطلع بام | بر نگیرد ز گریبان فلک سیمین سر
بحدهٔ طینت آدم به نور تو بود | و [illegible] ز ارواح مقدس ننهد بر طین سر
آسمان شعشعهٔ تیغ جهانتاب دید | که نهان کرد بزیر سپر زرین سر
تاب گرز تو نیارد سر دشمن بدغا | گرچه در معرکه چون کوه بود سنگین سر
صاعقهٔ نیزهٔ خطی تو شد [illegible] ز تیغ | وای بر سینه چو رمح تو بود خونین سر
وای بر فرق چو گرز تو شود درق شکن | تا عدو را بربابد بسر زوبین سر
زهره و مهر ترا زین قضا دست قدر | بر سر خصم تو زند تا زند بر زین سر
در صف خیل خوارج یعقوب باشد | آنکه برد از صف تیغت بصف صفین سر
روز محشر ضرر خصم شریر تو بود | هر شراره که برون آورد از سجین سر
روز میدان تو چون صاعقه بر لشکر دیو | تیغ تو شعله کشد همچو گل رنگین سر
ای نهاده بدغا پیش تو گردان گردن | وی نپیچیده ز دشمن تیغ بروز کین سر

قلم هست مهندس بمعانی و بیان | ننهد بر ورق نظم بدین آیین سر
سر بسری میبت سراسر سرا و سرتاپای | گردن آورد انجم که ننهد بر زین سر

قصیده در مدح امیر المؤمنین

کیست گردای او خورشید زیور یافته | روی خاک از نعل اسبش تا دو اختر یافته
از غبار مقدمش کو توتیای دیگر است | روشنان کحل انور دیده انور یافته
چون جمالش جلوه فرماید بسوی آسمان | نور خود را آفتاب از ذره کمتر یافته
چون همای آن همایون منزلت بگشاد بال | بر فلک نسرین را در سایهٔ پر یافته
از تجلی شمیمش بر بسیط کاینات | در مشام خویش عالم مشک و عنبر یافته
در مقام دست فیاضش ز فیض مردمی | مفلسان چون مخلصانش در و گوهر یافته
نظم کاشانی ز من گر گوش داری گوش دار | دیده من دیده در دری دفتر یافته
معنی این آنکه یعنی شاه مولانا علی | از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته
آنکه با او دخت پیغمبر نموده اختلاف | آن بد اختر تا ابد خود را بد اختر یافته
در شب تزویج او با دخت پیغمبر بهم | زهره را مشاطهٔ زهرای ازهر یافته
حوریان از قصور قاصرات الطرف عین | خویش را چون زهره زهرا آشنا گر یافته
راب دیده چهره حوران نکوتر شد ز اشک | ز آنکه زینشان فاطمه خود را نکوتر یافته

بدره بدر از جمالش روی او درویش شده　　و آسمان از نور او بدر منور یافته

هر سحر که نفخه عطار باد صبح دم　　از عبیر خلق او عالم معنبر یافته

در مقام انت منی همچو موسی کلیم　　مرتضی را مصطفی الحق برادر یافته

از کف کافی او کو تاج بخشی میشود　　تاجداران ممالک سرافسر یافته

آنچه از فردوس اعلی و لبغان دیده اند　　از لب فردوسیان الله اکبر یافته

خصم بدرورشش که روزش همچو شب تاریک باد　　بر سر از سرپنجه بهرام خنجر یافته

تا کند سیراب مر لب تشنگان را در بهشت　　دوست ابر اساس او خلق پیمبر یافته

اندران معرض که عرض خلق باشد خلق را　　خلق خلق آسای او خلق پیمبر یافته

علم او بحریست از روی زنغرقه ایمن است　　آشنائی کاندرو خود را شناور یافته

هر کجا نور جمالش جلوه گر شد بر سپهر　　نیر اعظم ز نورش دیده انور یافته

آب گرم دشمنان از چشمه بشوی او چو　　و آب سرد دوستان از حوض کوثر یافته

مولد او خانه حق بود و ما در یافتیم　　کو در آنجا مولد زیبای او در یافته

چشم هر دون از سنان نیزه خود کرد کور　　گوش کر دولن ها از صدای کوس خود کر یافته

آنکه از بوی بهی می یافته بوی بهی　　بوی زیبای تو بهتر از به تر یافته

تا قیامت دفع یاجوج فساد انگیز را　　دوستان بازوی او سد سکندر یافته

اما

قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای ورای عرش اعظم قبه ایوان زده　　وز شرف بر اوج رفرف فرش شادروان زده

سایه چتر وصایت بر سپهر انداخته　　پایه تخت ولایت بر سر کیوان زده

بر طراز نامه نامی ایمان بهر نام　　منشی حکم قضا نام تو بر عنوان زده

نوبتی نوبت سلطان بن بعثی لال　　در جوارت پنج نوبت نوبت ایمان زده

ای نهاده پای تمکین بر مکان لامکان　　دست همت در عطا تا غایت احسان زده

بر کنار خوان نطعم کم ز فرط مردمی　　مستحاز اشتب بر شب جعلانی نان زده

آیت انا فتحنا رایت دین ساخته　　کوس نصرت دولتش نوبه التقی الجمعان زده

در وفایش آیت یوفون بالنذر آمده　　وان در ره ر اسکه بر نام وفاداران زده

تا درست طاعت عصرش نباشد کم عیار　　بر درست زر مغرب سکه فرمان زده

ساغر و جام سقیهم ربهم برداشته　　پیش ندای تشنگان وادی حرمان زده

خاک پایش آب در روی عنبر سارا شده　　آب و پیش طعنه بر سر چشمه حیوان زده

راستی را دست انصافش نگاه راستی　　خاک خجلت بر جبین عدل نوشروان زده

چاکر قیصر تابش پیش آن خاقان جناب　　پشت پا بر تاج و تخت قیصر و خاقان زده

بحر جودش آب در روی کان و دریا ریخته　　طعنه دریادلی بر قلزم و عمان زده

از غنا بیتهای عامت چشمه دارد کمینظر	گو قدم در مدح اهل البیت چو سلمان زده

قصیده در مدح امیر المؤمنین

شارع شرع آنکه مختار برد	ره بدر حیدر کرار برد
چونکه علی بود در شهر دانش	شهر طلب راه بهنجار برد
هرکه در این شهر بجز در درآید	دزد بود رخت بدیوار برد
جبل متین آنکه نیامد بدستش	دست همان به که بزنار برد
روی من و خاک در آنکه گویش	رایحهٔ نافهٔ تاتار برد
رایت نصرت ز پی فتح خیبر	او بدر قلعهٔ کفار برد
حل بکند گاه سؤالات اژدر	بچه که اندر کاوی مار برد
ای که ز خاک قدمت اهل نظر	سرمهٔ چشم اولوالابصار برد
آب سرچشمهٔ حیوان حذر	خاک کف پای تو بسیار برد
دست سخای تو بهنگام بخشش	رونق زر قیمت دینار برد
سایل کیشان ز عطایای دست	بار صد اشتر بیکبار برد
بحر تو ناگر دل از انست که او	از کف دریادلت ایثار برد
رنگی صد چشم ز خاک در تو	سرمه صفت گرد بابصار برد
طایر کلک تو بروز ظفر ان	خون عدوی تو بمنقار برد
خصم تو منصور نگردد ولیکن	بیش تو سر را بسر دار برد
... یا علی ... تو را	مالک دوزخ بسوی نار برد
کس نتواند که بمقدار قدرت	پایهٔ قدر تو بمقدار برد
هرکه ز مهر تو زلالی بیابد	ره بسر چشمهٔ خضر وار برد
هرکه نزد سکهٔ مهر تو بر دل	قلب کنندش چو بمعیار برد
زر که بر او سکهٔ سلطان نباشد	ناصره باشد چو ببازار برد
جوهری ابن حسام از صدف	سینهٔ تو عقد دُرر بار برد
تحفهٔ ایثار تو از گوهر من	اهل هنر لؤلؤ شهوار برد

قصیدهٔ دیگر در مدح امیر المؤمنین

چو ترک رومی بدان ماند که روز شب ...	سیاه زنگی چو جعد خوبان طراز مشکین علم برآرد
برین بساط زمردی فام هفت پیکر چو نخل انجم	هزار دانهٔ شفاف روشن چو لؤلؤ تر ز هم برآرد
چو روز رو تنگی از سیاهی شب ز شام راز نو برآید	بسیط غبرا چو روی زنگی سیاه و تیره شود ز دم برآرد
ز دود دیگر شب دل شب چنان بگیرد بگید میدان	اگر ز میدان سپید دم را دمش بماند که دم برآرد
زمانه با مصحف تیغ شب کند هلالی شام گردون	ز خم سپهر نیلی اش مکاهان بقم برآرد

نسیم عنبر شمیم شمیش شمال اگر در مشام یابد
ز عطر خوشبوی طره او چو نافه چین شمیم برآرد

می حقیقتش ز کاس تسنیم ساغر او مجلس قدس
برو ز جنبش تجلیات مصور از جام جم برآرد

صفای حجره گل عذارش که آبروی بنفشه زار است
جمال ماند که در سحرگاه ز ابر فیاض نم برآرد

بر آب لطفش ریاض جانها چنان بخندد که سبزه از نم
لب لبینش چو در تبسم چو غنچه گل تبسم برآرد

لب مسیحا دم فصیح گره گشای حیات بخشش
بمعجزات از زبان وحشش رمیده صمت بکم برآرد

عطای انعام عام دستش بسان باران بخشک سالان
زاندرون شکسته حالان بلای ضیق ارم برآرد

بلای قلت بغیر علت که تنگدستان از او بکند
به تنگ تنگ عطار دلها بجود عام عمم برآرد

کف عطایای تاج بخشش که تاج بخشد بتاجداران
مبارک از روز که بخشش چو بحر دست کرم برآرد

قسیم جنت نعیم جنت بیک عطیه اگر ببخشد
عجب نباشد که او نیارد که دست همت بکم برآرد

که گرد تعظیم بام قدر جلال او با کمال نقصان
که در مقام کمال حشمت به نام او محتشم برآرد

ز اصل خاکش ز نسل پاکش امام مهدی هادی دین
چو روز باشد که بر سر افسر پادشاهی علم برآرد

صفیر زیر سیاست انگیز هیبت آمیز رعد کوسش
برو ز جنبش ز کوس بیهوشش مژده غیب صمم برآرد

نعاش شداری آید او [illegible] انام اصل
بدین تفاخر که نام خود در امیان خیل خدم برآرد

مقربان فلک بزیر قدم او پر بگسترانند
بهر مقامی که موکب او بسیر گردون قدم برآرد

سحاب لطفش چو ابر نیسان بصحن باران بهار الطاف
بدین برابر ز تازه روی بسان باغ ارم برآرد

اگر تو نقش شتر برزنی از حجره
شتر ز حجره برون آید از دریچه طن

تخیلات شتر محو کن ز حجره دل
رقیب حجره گل کو شتر بکش بعطن

شتر ز پست شدی در درون حجره ما
که حجره بتکده سازی شتر بجای وثن

شتر ز حجره دل دور کن که زد کمیت
که این شتر بگنبد بام حجره ور روزن

دل تو حجره غیبست دیو همچو شتر
بگرد حجره دمان چون شتر بگرد دمن

نگاه دار ز وسواس این شتر حجره
که این شتر شتری هست مست حجره شکن

جهان نه حجره عیش است کین شتر جا نیست
شتر بخوان بود اولی ز حجره بارش زن

گمان مبر که شتر حجره را بیارآید
شتر کجا و کجا حجره نقش کج مکن

شتر بقصد تو برکند حجره تا تا که
شتر ز حجره در آید ز مکمن مکمن

شتر بحجره بکش زانکه عاقبت روزی
شتر بحجره شتابه بگیرت ای امن

شتر چو مست شود حجره را کند ویران
شتربان بحجره آگاه و دل بحجره مکن

بحجره و به شتر بخند غره شوی
که کوز تنگ بود حجره و شتر دشمن

شتر بحجره نمی آیدت بعزم رحیل
شتر بکش بدر حجره ای امیر زمن

بحجره که شتربان او است روح قدس
شتر سوار حجازی و حجره ساز وطن

بحجره که در او چون شتر فرود آید
شتر کشان سماوی ز حجره ذوالمنن

که چون شتر برساندم ابجره خاک — شتر صفت برندم بجره برگردن
تو بر شتر گذری کن بحجره خاکم — اگر حجره از گذران شتر شود گلشن
شتر همی کشد ابن حسام ازین حجره — بحجره و شتر آرای ناظم این فن
اگر بحجره خواجو برم شتر نامه — شتر ز حجره خاکش برآورد بسخن

قصیده لغز شتر در منقبت امیر المؤمنین ع

باز چو مستان از سر مستان — رفته به بستان بلبل محرم
نغمه سرایان رقص نمایان — خرم و خندان خوشدل بیغم
بر ورق گل بهر توسل — کرده منقش خامه سرکش
زاب زر تر تحفه دیگر — مدحت حیدر ساخت مرقم
او بتضرع او بتشرع — او بتفضل او بتامل
بنده مولا والی والا — بر همه اعلا وز همه اقدم
هم بتصوف هم بتکلف — هم بنظافت هم بلطافت
جو بر از هر جان منور — جسم مطهر روح مجسم
موی چو عنبر بسته بگل بر — غالیه تر مشک معطر
نفخه بو را وجه نکو را — طره او را وز خم پرچم

حجت و برهان حکمت لقمان — مهر سلیمان خاتم خاتم
سر نهان را راز جهان را — کون و مکان را کشف و بیان را
علم تو کاشف علم تو واصف — عقل تو واقف فهم تو افهم
در کف کافیت در دل عصمت — بوده بیقین گشته مزین
خشیت یحیی بطشت موسی — رفعت عیسی صفوت آدم
خلق عظیمت قلب سلیمت — بزل عمیمت دست کریمت
ممکن احسان مسکن ایمان — ابر بهاران وقت کرم یم
سوختگان را بلبل جان را — زنده دلان را دردکشان را
داغ تو بر جان خاک تو ریحان — درد تو درمان نیش تو مرهم
بحر عطا را باد صبا را — مشک خطا را جان سخا را
کف تو وافی بوی تو کافی — لطف تو شافی خلق تو همدم
که ز کلامت که ز پیامت — که ز شمیمت که ز نسیمت
دیده منور سینه معطر — خاک معنبر باد شمیم
دفع موافق رفع منافق — شادی مؤمن تا شود ایمن
در صف هیجا تیغ تو هرجا — صور بر اعدا ساخته ماتم

گردون گردان   کلهٔ مردان   بازوی شیطالی   از برادهم
رفته بگردون   شسته زرنگ خفا   کرده بمیدون   آیهٔ زریون
تیر پرانت   تیغ برانت   گرز گرانت   کرده زرستم
بردهٔ یزدان   در صف میدان   از سر تقوی   در همه معنی
قابل امری   قاتل عمری   منکر خمری   آیت مسلم
هم تو شفقت   هم بطریقت   هم بشریعت   هم بحقیقت
مهری و شاهی   مرشد راهی   ترس الهی   امر تو مبرم
هم تو بپید   هم تو دلا   هم تو مینا   هم تو گویا
صورت اشیا   طارم اعلا   دیدهٔ اعمی   منطق ابکم
ابن حسامت   بهر کرامت   از پی تحفه   چابک طرفه
بندهٔ کمتر   آمده بر در   لقف منتشر   ریخته در هم
نیل کرامت   میل مرامت   از می جامت   خواندهٔ بنامت
روح بروحی   دواک فتوحی   کرده صبوحی   شعر معجم

قصیدهٔ مسدس در منقبت امیر المؤمنین

ای طارم نیلوفری   ای طوق طاق چنبری   در دیده ها خوش منظری

هر سو چمان چون خواسته   زیبا و رخ آراسته   مشاطهٔ صنع خدا
ای توسن چابک خرام   با من نخواهی شد تو رام   بر بودی از دستم لگام
چندم دوانی پرز مام   بگذاشتم زین و ستام   زین پیش کاهانی مرا
بر پشت طاق بچنبره   بر اوج انعتم دایره   گسترده فانی بهره
از کاو ماهی دو بره   بروی ز انواع زره   تا مشتری و ناشتا
من دیده ام دستان تو   ببریده ام احسان تو   ناخورده هیچ از خوان تو
دل بهر گشت از نان تو   هم سفله مهمان تو   ای دون پرست بیوفا
برخوان تو هر کو نشست   برخوان او دادی تو دست   ای جنت کرده هرچه هست
سرو خرامان از تو پست   رستم ز دستانت ز رست   ای زال تا چند از جفا
خالی ز تو دست طلب   روز ترا آسیب شب   گنج تو با رنج و تعب
باغ ترا زاغ از عقب   صد غم تو را با هر طرب   نوشش ترا نیش از قفا
ای بادهٔ تو با خمار   ای صافی تو با غبار   گلهای تو با زخم خار
تریاک تو با زهر مار   داری خزان با نوبهار   با هر عنایت صد عنا
یک سود تو با صد زیان   صد زنده با یک پرنیان   در عالم تیر و عیان
شمشیر قهرت بر میان   طشت تو پر خون کیان   دست تو بر مردم کیا

[illegible]

خیر البشر اولاد او	اولاد او اکبار او	اکباد او احفاد او
احفاد او منقاد او	منقاد او داماد او	داماد او شیر خدا
او صاحب تیغ و قلم	او ناصب چتر و علم	او مصطفی را ابن عم
او خاتم دست کرم	میر عرب شاه عجم	المرتضی سب المجتبی
او صاحب نان و نمک	او وارث جنس و فدک	او مصطفی را اخوان و رب
لشکر کش انس و ملک	من لم یصدق قد هلک	من لم یکذب نبی
ای خسرو پستم قدم	اسکندر و دارا حشم	روز وغا با همهم
صدر ستم از یکران کرم	در عالم مردی علم	در دین امام و پیشوا
بحر از کف او منفتح	گردون ز رایش مرتفع	بدر از جلالش ملتمع
صدر از جلالش منبع	فرمان او را مستمع	همچون قدر گوش قضا
اندشمن هر دام او	سرها ی از صمصام او	صبحش سپید چون شام او
از تیغ خون آشام او	شام از نهیب نام او	در موج خون دارد شنا
ای بر سپهر داد و دین	خورشید رب العالمین	میر و امام راستین
مداح تو روح الامین	بر جان پاکت آفرین	با تحفه مدح و ثنا
چون بو البشر اصفیا	در پیش اوج رفعتی	موسی عالی همتی

[illegible]

شه پر ماند نوجوان	این حسام ناتوان	دارد ز تو چشم صفا
صد برگ سنبر یاسمن	تا سر فراز دبر بدان	سنشاد هزار دون
تا عطر سازد بر چمن	تا چاک سازد پیرهن	هر غنچه را است صبا
باد از بصد شادی وشش	وقت مجان تو وش	بدخواه تو در شر وکش
با آب دریا در عطش	هر دم ز گردون صد غمش	بر جان با آن چه بلا

قصیده دیگر منقبت امیر المومنین ع

با مداد ان کز افق چتر همایون مهر زد	رایت سلطان هفت اقلیم گردون برزند
صبحدم در بوته زر سید گز [illegible]	قرصه کافور دار از کان کانون برسد
تا سپاه زنگبار از مملکت بیرون کند	شاه چین را بر جبین طغرای میمون برسد
تا بماند [illegible] تاج سردار ای دم	بر لب دریای سبز این در مکنون برسد
همچنان چون میر و [illegible] زاغ سیه [illegible] جان	باز زرین بال طاوسی برای دون برسد
تا رواج عنبرین چرخ کافوری کند	کار زرد کان چین با قرص همایون برسد
لعبتان حجله شکلین برقع میشوند	گر ختن باشکر چین صد خاتون برسد
باش کز کوناب شام از سفیداب سحر	زینتی سازند نو مشاطه اکنون برسد
خسرو زنگ از جهان شد فرگون بیرون چنان	شاه زرین روی حور از باب گلگون برسد

[illegible]

انکه بی مهرش هزاران سال باشد در نماز | با خطاب او اعتاب روسیاهان میرسد
انکه بر سرمایهٔ مهر علی سودی نبرد | روز بازار قیامت خوار و مغبون میرسد
وانکه را سررشتهٔ حبل المتین در دست نیست | پایش اندر سلسله با دیو مقرون میرسد
وانکه نبود بر صراط استقامت مستقیم | آن ز راه افتاده اندر سلک عادون میرسد
ای که نپسندی تو لعنت بر یزید از که نه | زانچه اهل البیت را زان سند ملعون میرسد
ای که این نه مزرعهٔ سبزی خان نعمت است | من که بی برگم مرا برگ دو طرح چون میرسد
دست خواهش تا بصورت پیش تو بر داشتم | از معانی بر دلم صد گنج قارون میرسد
از سخاهای کف دریا بشارت هر زمان | کان و دریا را اذلت گنج مخزون میرسد
از عطای خوان بطعکم و فه کن ذلته | گر عطای حق ترا تشریف یونون میرسد
بر امید پای بوستت خاک شد ابن حسام | پای اگر بر روی نهی افرقش بگردون میرسد
آن سخن سازم که اندر معرض عرض سخن | آفرین بر طبعم از خاک فلاطون میرسد
از نی کافور و عنبر شکرین و مشکبوی | زین مرکب بین که هر ساعت چو معجون میرسد
دفع چشم نکته گیران را برین سحر حلال | طبع جادوی مرا از بابل افسون میرسد
کی روا باشد که هر ساعت ز طعن طاغیان | طعنه بر دل مرا چون طعن طاعون میرسد
خود تو گوئی هر کجا در عرصهٔ عالم غمیست | از برای این دل غمناک محزون میرسد

اول ز مشک ناب خط عنبرین کشید | وآخر برنگ بیضه کافور ناب کرد
سالار قافله شد و کوس رحیل کوفت | چون کاروان عمر برفتن شتاب کرد
هوشیار شو ز مستی و بیدار شو ز خواب | تا کی توان ز عکس رخ شنجاب خراب کرد
دردانه برآر ز دریای طبع خویش | کانرا توان مشابه در خوشاب کرد
نوبادهٔ ز باغ معانی بمدحتی | کایزد بیان کنیت او بوتراب کرد
مدح شهنشهی که فلک با علو قدر | رفعت ز خاک درگه او اکتساب کرد
شاهی که جبرئیل بآواز لافتی | سدره ز شاخ سدره مراد خطاب کرد
گردون ز بهر خیمهٔ قدرش بر آسمان | هر بامداد پردهٔ زرین طناب کرد
زین سمند او فلک از آفتاب ساخت | وانگه ز شکل ماه نو او را رکاب کرد
دور قمر چو خط سیاهش فرو گرفت | از مشک ناب غالیه بر آفتاب کرد
یا گرد لاله را ز بنفشه بهار ساخت | یا برگ گل ز سنبل مشکین نقاب کرد
بر سنبلش ز عارض گلگون نمیچکد | زان نم بنفشه خالیدان پر گلاب کرد
سرسبز کرد باغ جهان را چو نوبهار | زان خنجری که دعوی برگ سداب کرد
تیغش چو صبح در صف صفین با هل شام | کرد آنچه با سپاه شیاطین شهاب کرد
برق سنان نیزه آتش عذار او | در روز رزم گرده گردان کباب کرد

نحل عسل که فضلا و شهد صافیست | از نوک خامهٔ تو دهان پرلعاب کرد
تا آفتاب تیغ تو از مشرق نیام | بر عزم معرکه اثر انجذاب کرد
دست سپهر قایمهٔ تیغ آفتاب | بگرفت و در کنار افق در تراب کرد
تیغ زمردین تو شاهان بخون خصم | اجزای خاک معرکه لعل مذاب کرد
طوفان ذوالفقار تو هنگام کارزار | بر موج خون خصم فلک با حباب کرد
با مغز ذوالخمار تهی کرد از خمار | از جام ذوالفقار تو سر پر شراب کرد
ای بسکه در هوای تو شمشیر زره دار | در سر گشت در طلبت اضطراب کرد
در حد حصر عقل نگنجد بیان تو | کاوصاف بیشمار تو نتوان حساب کرد
صاحب نصاب هر دو جهانی و ای بسا | محروم را که جود تو صاحب نصاب کرد
دریا که با سخای تو کردی برابری | بذل کف تو اش ز حیا غرق آب کرد
این حسام را نظر اهتمام تو | بر منتهای مقصد او کامیاب کرد
لیکن از روزگار شکایت مرا بسیست | کو هر دم ز حادثه نوعی عذاب کرد
چون بندگان تو بعقوبت لایق اند | چرخم چرا ز واقعه چندین عتاب کرد
این چرخ چنگ پشت ز خشکی و لاغری | رگ در تنم چو رشتهٔ تار رباب کرد
شاها روا مدار که دوران منقلب | سرگشته ام چو دایره از انقلاب کرد

چو سرو قامت او در چمن ببوستان | به بندگیش کمر بست سرو سر الباق
غلام همت آنم که زرک مینا بخت | مطیع طاعت او شد چو بندگان نثاق
عروس عشوه کرد هزار انگاح نوبت | که داده بود همه از دیده فغرش طلاق
رسیده اولوالعزم بازجوی برس | که تازه شاه ولایت چو میده برق
ملک مناقب او بسته اند بزهر | رسل مناقب او بسته اند بادراق
ایا بصیر لاحت عزیز کنعانی | جمال حسن ترا واحد من العشاق
ز طیب خلق تو خاک نجف معنبر شد | فیا شمیمک فی الخلق اطیب الاخلاق
خرد بحلقهٔ درس تو طفل ابجد خوان | هنر بموقف امر تو بنده یا ساق
ترا سپهر مقرنس ز بام کنکره | ترا بهشت برین چون سراچه وثاق
چراغ روشن خور هر سحر برون آرد | صفای مشعل رای تو از حجاب محاق
بر آستان قضا قدرت تو از مبتهم | قضا بطوع مطیع و قدر بقدر وثاق
بگاه مشورت هنگام امر هم شوری | قضا برآنکه ترا باشد اتفاق براق
سمند قدر قضا قدرت ترا شاید | که مرغزار ریاض جنان بود ایلاق
ز گرد نعل براق تو بازپس ماند | سپهر برق عنان همچو لاله محاق
صبا ز سرعت اسب تو بست گرد عنان | ملی چگونه رسد لاشه جز بگرد محاق

موالیان ترا بهره مهر حور العین
کفی بحبّک مهراً معجّلاً وصداق

کسی که عهد ازل برون آید
که تا ابد بوفای تو بشکند میثاق

پنه بجز تو آورده‌ام از حوادث دهر
و غیر حرز تو مولای ما لنا من واق

درآن محل که نویسند خط آزادان
مرا ز خط تو باید کتابت اعتاق

اگر ثنای تو تعویذ کردنم باشد
اذا الکتابة کانت قلاید الاعناق

در انتظار لقایت بسوخت این جانم
ان اضطربت فخلّی فوا اشواق

بوقت نزع ببالین من کمی بخرام
که جان تحفه کشد در قدومت ای مشتاق

خوش آن نفس که امید از حیات قطع کنم
بهوی آنکه مگر با تو باشدم الحاق

ایضاً قصیده

ابر آمد از هوا که شود میزبان برف
از قاف تا بقاف بگسترد خوان برف

پرویزنا هواست که بر سفره زمین
شد آرد بیز از کف قسمت رسان برف

روی هوا گرفته بجلباب شد مگر
نداف باد وشته بزد بر کمان برف

بر کارگاه برف نسیج سفید بافت
نساج ابر و باد هم از ریسمان برف

شش گشت آسمان و زمین هشت شد مگر
افگند بر زمین هوا آسمان برف

زانسان فسرده گشت زمین کز نهیب باد
سر در کشید زیر لحاف گران برف

دستور چرخ صدر وزارت مآب ما
بگذاشت تا کرانه کند از گران برف

کیوان که برج قلعه هفتم رواق اوست
بر بام هفت زاویه شد دیده بان برف

نسرین چرخ اگر پرد از مقام خویش
ره بر مجالش نبود از آشیان برف

سردی آب آتش خورشید را بکشت
آری نبود تابش او را توان برف

منع اخیبای باد که او پرده می‌گشاد
در هر کسی چادر دوشیزگان برف

از انقباح آب هوا در حریم باغ
گشتند شاخها همه آبستنان برف

اشجار قایمات شد از برف راکعان
از انتشار دمدمه بیکران برف

از اختلاط آبی و بادی بسکه گرد
بطن هوا و پشت زمین گشت کان برف

برف سپید سر چه طربناک و پردست
با پیریش ببین تو میلش جوان برف

گر پوستین کنیم زره بر بدن رواست
از دست شست و قاپوی تاپوچیان برف

هرچه آشکاره همه از برف شد نهان
تا خود چه آشکار شود از نهان برف

آیا بود که طالع خورشید گرم دل
دل گرمی کند که سرآید زمان برف

بادست باد کاب شود مرکب سحاب
خالی کند جهان هوا از هوان برف

از برج آب صیقلی آتشین روز
زآینه زمین برد موریان برف

طفل رضیع خاک زمین را دهنه سیر
چون مادران با شفقت دایگان برف

تا دشمن ترا بنشانه چراغ عمر
برخواست تند باد خزان برف

بر سلک بندگان تو زو بر زمین بند
چون بندگان بطاعت حق حالکان برف

هستند همچو مهر بمهر تو گرم دل
تا آفتاب لطف تو سر کشان برف

دارد هوای اختر مه پیکر تو چرخ
بر دوش تیغ از آن بنهد کاویان برف

در روی آسمان بهوای نشاط تو
در رقص و حالتند تماشاکنان برف

تا کاسه نخیل ترا معتدل کنند
کافور میزنند براو ساقیان برف

الطاف شامل تو بعالم فرا رسید
چون انتشار و افزه شایگان برف

از فیض آب علم تو سیراب شد جهان
زانسان که خاک تشنه زآب روان برف

مدح و ثنای تست که تحریر میکنند
بر لوح دل بخامه کل کاتبان برف

مهر فلک مزاج هوا گرم کرد و تر
تا مدح تو چه آب رود در زبان برف

همچون دهان خاک شدی خشک و تر لب
گر نیستی ثنای تو ورد اللسان برف

چون خامه برکند ثنای تو زآب سیم
نوشش زلال آب رود از بیان برف

مدح تو در جهان شریعت نشد تمام
هرگز کجا عیان شود اندر عیان برف

ابن حسام چون خنکی میکند هوا
سر دست اگر دراز کنی داستان برف

دم سردی هوا دم گرم طبع من
ممزوج شد بهم چه غم از اقتران برف

کنون مطلعی دیگر اندر مناقب
نهادم که طبع سخن ور بلرزد

ایضاً مطلع دیگر

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد
دل اندر درون غضنفر بلرزد

سنان را چو سر برفرازد به بالا
چو از باد صرصر صنوبر بلرزد

دلاور شجاعی که از تاب تیغش
درون شجاعان کشور بلرزد

صدای نداییش اگر گوش دارد
تن کوه را گوش بر سر بلرزد

دل کوه پولاد زآوازه نهیبش
چو کودک ز تندی تندر بلرزد

زمین کره تکبیر بر دارد آواز
ز آواز الله اکبر بلرزد

ز آسیب تیغش که صبحیست روشن
سپر در سر شاه خاور بلرزد

ز دارای تیغ او خصم را دین
چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد

ز تاب حسامش چو در آب خورشید
دل عمرو و هشام و عنتر بلرزد

اگر تیغ او را ببینند در خواب
تن گیو و گرگین و گودر بلرزد

ز نیروی سرپنجه زورمندش
چو از زلزله حصن خیبر بلرزد

ز چوگان دستم سمندش چو گویی
بجولان کهش کوی اغبر بلرزد

چو در جنبش آرد رکاب یلی را
زمین همچو صحرای محشر بلرزد

در این باغ تا از نخای سحابی   ز باد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال باد   که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

ایضاً قصیده

نمونه‌ایست ز خط عذار یار بنفشه   چو خوب دید مدار طرف لاله‌زار بنفشه
بنفشه کاشته بر کنار عارض چون گل   ترا که گفت که بر برگ گل نگار بنفشه
بکار خانهٔ حسن تو یافت زینت دیگر   که بر کنار او همی‌کند نگار بنفشه
بگرد چشمهٔ حیوان بنفشه طره‌فشان شد   مگر چو دانکش رخ بت وآمد ابر بنفشه
خیال خط تو اندر سواد چشم پر آبم   چنان خوش است که بر طرف چشمه‌سار بنفشه
اگر غبار بگیرد دلم غریب نباشد   که گرد دایره مه پر از غبار بنفشه
ز رشک سنبل خطت نیاورد که گرازد   بباغ با همه خوبی سر از کنار بنفشه
از آن بجنبه سر شرمندگیش بر سر زانوست   که شد ز نکهت زلف تو شرمسار بنفشه
رخت گلیست شکفته بباغ تازه و خرم   گرفته دامن آن گل ز هر کنار بنفشه
بطرف باغ کنم پشتی گشاده سنبل مشکین   شد از شمامهٔ زلف تو مشکبار بنفشه
میان عارض و چشم تو چیست لاله و نرگس   میان سنبل زلف تو تاب‌دار بنفشه
شمیم بیته معنبر میان عود قماری   ز عطر طرهٔ خوبان گلعذار بنفشه

سحاب خلق تو گر بر بسیط خاک ببارد   ز جرم خاک ز دیده بنو بهار بنفشه
هم از شمیم تو باشد عبیرسای ریاحین   هم از عطای تو آمد کلاه‌دار بنفشه
باعتدال تو سرو سهی قیام نموده   باحترام تو قایم عبیدوار بنفشه
ببوی آنکه بیاید ز خوابگاه تو بوئی   نسیم باد صبا را در انتظار بنفشه
بباغ دهر مگر از چه موکب تو رسیده است   که سجده‌گاه کند خاک رهگذار بنفشه
تعلقش بغلامی خاص تست که باشد   علاقه‌بند ریاحین به روزگار بنفشه
ز هر شمامه که آرد صبا بجانب گلزار   کند بعطر شمیم تو افتخار بنفشه
بر آن امید که بر ساک بندگان تو باشد   کند ز معدن پیروزه گوشوار بنفشه
شرار تیغ بنفش تو در بنفشه اثر کرد   که چون بنفش بر آمد از آن شرار بنفشه
چو بازوی تو بشمشیر بر دست سخاوت   ز دست برد تو سر برد سوی دار بنفشه
فلک ز سبزی تیغ تو یافت زنگ کبودی   چنانکه در چمن از عکس ذوالفقار بنفشه
بضرب فرق عدوی تو بید تیغ کشیده   بقصد سینه خصم تو تیزه‌دار بنفشه
ز برق رمح تو در دیده عدو سوسن   ز ذوالفقار تو در چشمه ذوالخمار بنفشه
ز تاب سینه مجروح زخم خورده زحرب است   لباچه برزده بر نیل دلفکار بنفشه
بسوگواری اولاد اهل بیت تو باشد   و داغ لاله به آورده داغدار بنفشه

ایضاً قصیده

عقلم بعزم عالم علوی عنان گرفت
شد جبرئیل وهم سبک رو رکاب دار

چون مرغ از آشیانهٔ سفلی گشاد پر
تا یافت بر نشیمن قدوسیان قرار

بر منظر نخست که آن جای ماه بود
دیدم بشکل ابروی زال از رخش نزار

بر مه دلم میان دل مه کباب شد
گو را بخود فزوده شد و دیدم جگر فگار

بر گلشن دوم چو رسیدم بپای وهم
چشم دلم گشاده شد از عین اعتبار

منشی چرخ در نظر آمد مرا ز دور
خامه ز کار رفته رفته بپایان کار

در حجرهٔ سیم چو رسیدم خیال من
عشرت سرای زهره مرا بود رهگذار

دیدم پر آب نرگسش و سنبلش بتاب
این اشکبار گشته و این گشته مشکبار

زانجا هوای معبد عیسی گرفت وهم
تا بر فراز کنگرهٔ چارمین حصار

دید آفتاب را جگر افروخته بتاب
وز تاب آتش جگرش سینه پرشرار

زان پس بر اوج پنجرهٔ پنجمین حصار
بهرام را بدید رخ از دیده لاله زار

پایش ز کار رفته و در دست مانده تیغ
از اشک سرخ صفحهٔ رخ کرده پرنثار

بر منظر ششم که بدیوان مشتری
صدری نشسته یافتم آنجا باقتدار

افکنده طیلسان سیه بوم بر کتف
با کسوت کبود سرافکنده سوگوار

بر سقف هفتمین که محل زحل در او است
آن پاسبان بام فلک در شبان تار

ای خوشتر از شمامهٔ ریحان باغ قدس
عطار عطر طرهٔ تو باد نوبهار

ملعون ازین خلق ندانم چرا بجست
حلقوم تشنه تو بشمشیر آبدار

آغشته کرده چون گل حمرا بخاک و خون
موی سپید سفید تو خصم خضابکار

فریاد از آن زمان که ز بسیار تشنگی
شد خشک و بی لبن لب آن طفل شیرخوار

فریاد از آن زمان که دل قاسم حسن
مایل بنوعروس کمر بست و شد سوار

اکبر علی بتیغ خوارج شهید شد
در پیش مادر و پدر و عترت و تبار

واحسرتا از آن گل سیراب تشنه لب
بر گرد مه فشانده ز مشک سیه غبار

واحسرتا ز واقعهٔ زین العباد
مادر اسیر و باب شهید و جگر فکار

واحسرتا ز دیده غمدیدهٔ بتول
بر آل خویش کرده ز نرگس گهرنثار

یارب بتاب تش جگر خستهٔ حسن
مجروح زهر سوزنش الماس چندبار

یارب بحق خون شهیدان کربلا
با سینهای سوخته و نالهای زار

فریاد از آن زمان که پسر مهر حسین
آن بر سریر خلد جنان شاه شهریار

کز راه لطف و مرحمت خود بر اوری
امیدهای ابن حسام امیدوار

از هر چه گفت و هست قبول تو در پذیر
وز هر چه کرد و هست قبول تو درگذار

کردارهای ناخوش و گفتارهای زشت
باروی او میاور و در چشم او مدار

انجا که نبی امّی علم مصطفی برد · با مرحبا کسی که ولایش ولای اوست
زلفین حوریان که معتکفان روضه اند · جاروب فرش مسند خیر النسای اوست
بالای طایران حریم حرم نشین · طاوس جا پر بال همایون همای اوست
هم روضة الریاض ریاحین خبر پش · هم جنة النعیم نعیم ولای اوست
بی دولتان چو راه بمنزل نمی برند · با دولت انکسی که علی رهنمای اوست
ما مقتدا بجدّ و او مقتدای ماست · خوش وقت انکسی که علی مقتدای اوست
پیشی گرفت بر همه عالم بمهتری · هر مهتری که شیر خدا پیشوای اوست
اندر صفوف صفه نشینان کبریا · اهل الصفوف انکه علی را صفای اوست
یا ایها الرسول خطاب محمد است · لبیک این خطاب سوی محمد برای اوست
این پردهٔ مزین خرگاه نیل فام · دانی که چیست پردهٔ پرده سرای اوست
ایمن بود ز غرقهٔ دریا چو اهل بیت · انکس که در سفینهٔ نوح اشنای اوست
چون بلبلان بوقت سحر بر بساط گل · ابن حسام بلبل مدحت سرای اوست
ما فی الضمیر من همه مهر و محبتش · ما فی اللسان من همه مدح و ثنای اوست
هرگز بدو کفایت شعرم کجا رسد · کافی ترین سخن سخن قل کفای اوست

ایضاً قصیدهٔ در مدح امیر المؤمنین

خامهٔ من کمر بمدحت خویش · جامه بر سبز عنبرین انفاص
گر عنایت کنی تو اندر بود · بنده از بندگان خاص الخاص
بندگان را چو جامه پوشانی · خاص کن بنده را بجامهٔ خاص

قصیدهٔ ابن ملجم علیه اللعنة والعذاب

ای کبریای ذاتت برتر ز جسم و جوهر · خلاق ما سوی الله رزاق بنده پرور
هم عالم الغیوبی هم ساتر العیوبی · هم غافر الذنوبی فرد و قدیم و اکبر
ای از کمال قدرت ترکیب ذات آدم · کرده بدست صنعت هر صبحدم مخمر
برکارگاه هستی اندر فراز و پستی · چندین خیال بستی زیبا و خوب درخور
وارای بی طلالی دانای لایزالی · سلطان بی زوالی بی خند و ندیا و
بنگاشتی بصنعت سقف لاجوردی · نه تخته و نه پرگار نه جدول و نه مسطر
ملاح قدرت تو از ساحل مشارق · بر روی بحر دریا افکنده زورق زر
ای بر ازل مقدم ذاتت بهشت منزل · وهم از تو بازمانده در تنگنای ششدر
سقای بحر جودت از ابرهای نیسان · خاک وجود غبرا هم تازه کرده هم تر
لطف نسیم بخشت از بوی باد نوروز · عطار صبحدم را پر عود کرده مجمر
فراش فرش خلقت گرگل بسبزه بستا · رگرده از ریاحین فرش بساط اغبر

برگشته از نصاری پذرفته دین اسلام
پیش آمدم بپرسش تا حال او بدانم
از صوف صوفیانه بر عادت راهبین
گفتم بدو چه دیدی گت دین یا گزیدی
گفتا یکی عجایب دیدم بدیده خویش
زان حال شد یقینم کز بدو آفرینش
عمریست تا ز مردم بگزیده ام کناری
در معبدی که بودم بودم نشسته روزی
مرغی چگونه مرغی شکلی بسان کرکس
میکرد میل پستی تا بر فراز سنگی
قی کرد ربع شخصی از اندرون در آمد
چون ساعتی برآمد باز از هوا در آمد
ربعی دگر از انسان از حلق او برآمد
بار سیم بیاید قی کرد از اندرونش
بار چهارمین کرد پرواز باز گردید

اندر مقام براهیم چون ایستاده آزر
شیخی کبیر دیدم در دست حلقهٔ در
هم بر سرش کلاهی هم جبه لباسش در بر
از کیش خود بریدی از قول راست مگذر
حالی که کس شنیده زان در جهان عجیب تر
دینی ز دین اسلام هرگز نبوده بهتر
بودم من یکی بحر در صومعه مجاور
دیدم که شد بدیدار مرغی عظیم منکر
منقار و ناخن او چون مخلب غضنفر
بنشست با هم آورد بگشاده بال و شهپر
پس بپرید و بر رفت تا زیر چرخ اخضر
بر پیش منظر آمد قی کرد ربع دیگر
پس کرد میل دیگر آن طایر ستمگر
ربع دیگر برآمد شکلی خراب و ابتر
ربع چهارمین را افکند از گلو بر

گرکس نشیمن را چون کرد میل بالا
از مکمن عبادت بیرون شدم ابا داد
گفتم بدو کدامی چون شخصی و چو نامی
بر من نکرد پیدا ابهان حیرت خویش
دیدم که دیدهٔ او خونابه میچکانید
سوگند دادمش گفت ای وای من چگویم
من بدترین اشرار کافرترین کفار
چون حیرت به خویش لختی مرا بیان کرد
گفت ابن ملجمم من در قید محکمم من
من کشته ام علی را ضربت زدم ولی را
این مرغ را مسلط کرده است بر تن من
هر روز چند بارم بکشد بدین عقوبت
نه روی بر خلاصم نه راه بر مناصم
بودم در این سخن کان مرغ از هوا در
وردی پرید و ربعی از شکل او جدا کرد

شد زنده مرده مرده حالی با مرد اوّر
پیش آمدم بدیدم شخصی که منتظر
با من بگو تمامی احوال خود سراسر
الحاح مینمودم او ایستاده مضطر
چون ز آتش فروزان ترکیب هیمه تر
هستم بدین عقوبت الحق سزا و درخور
در زیر چرخ دوار از من نبوده بدتر
گفتم بگوی نامت ای ظالم ستمگر
در دست صد خصمم من تا روز روز محشر
تا هم بدین گناهم دارای داد گستر
تا میدرد تنم را زان مخلب چو خنجر
پس باز زنده کردم بر صورت مکرر
امنیت از او قصاصم ای علیسوی تو بکر
من گوشه گرفتم تا مرغ بار دیگر
تا پاره پاره کردش از هم لبان ازدر

از لعل جانفزایش آب خضر هویدا | ز انسان که در جبینش آیینهٔ سکندر
این جام و طبعش در وصف او بگوید | یکبار اگر بگوید ای کمترینه چاکر
ای کمترینه چاکر سر بر فلک رسانم | یکبار اگر بگوید ای کمترینه چاکر

معجز امیر المؤمنین عنبر بیاد خضر مادی شاه جهان

الا ای طوطی پر نوش منقار | شکر ریزی کن از نطق شکربار
بی نکهت مزاج نوش دارد | که از طعمش شکر ریزد بخروار
اگر قند را بازار کند است | بی کلک تر را تیز است بازار
الا ای لعبت مشکین شمایل | برون آور عبیر از چشمهٔ غار
از آن عنبر که داری در شمامه | معنبر کن رخ گلبرگ فخار
بتار سنبل مشکین پرچین | بروی نکهت آهوی تاتار
بعطر طرهٔ عنبر شمیمت | شکستی رونق دکان عطار
خضر جست آب حیوان در سیاهی | تو هم سر در سیاهی نه خضروار
چو نقاشان چین از عنبر خام | صحایف را بنوک خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینی | فرو ماند بسان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدائی | که هست او را خداوندی سزاوار

بنص آیت نصر من الله | نجاتم اگر ده رایت سرنگونسار
مثال دعوت عنبر مثالش | زدوده از سواد رنگ زنگار
بوصف او گرا یارای گفتن | اگر چه واصفان هستند بسیار
بیا بشنو که فرصت تیز گام است | برو وز اهل بیت و صحب و اخیار
و دودی همچو خلق عنبر مینش | چو مهلت یافتی فرصت نگه دار
نگر کز میوه ها بهای دوران | کجا رفتند یاران وفادار
ببین امسال تا هیچت خبر هست | ز یار مهربان و همدم یار
ترا چون از پر پروزی خبر نیست | چو پرسندت ز حال یار پیرار
ولایت نامه دارم ز حیدر | ز آثار خداوندان اخبار
روایت میکند از ابن عباس | بلفظ تازیان چون در شهوار
چو هجرت کرد حیدر سوی کوفه | امام و کشف کشاف اسرار
حجازی مهتری اندر عرب بود | بخیل اندر هزارش مرد جرار
تو انگر دل بجشیدن چو دریا | کفش چون ابر نیسانی گهربار
بند منعم ازوی در مدینه | خداوند درم هم بود و دینار
بمن مشک و بخور عنبرینش بود | بکیله زر و درم جان زر بخروار

از آن پرده نشین پرده راز / سخنها گفته شد در کوی و بازار
زبان تهمت اندر وی کشیدند / فتاد اسرار در افواه اشرار
زبان طعنه بگشادند خویشان / که این حمل از که داری ای تبهکار
صدف تا قطره باران نبیند / تهی دارد شکم از در شهوار
ترا اندر شکم گر قطره نیست / شکم پرکرده چون داری صدف وار
بصد زاری بآب دیده میگفت / معاذ الله معاذ الله زهی عار
از این تهمت مرا پاکست دامن / گواه حال من دانای اسرار
بسی گفت و کسی نشنید از وی / که بود آن علت مبطون بدیدار
هم آخر سر پنهان گشت پیدا / پدر باده برادر شد خبردار
پدر صد ره عمامه بر زمین زد / که آن بیماری افزون بد بتیمار
بمادر ان با ناموس و فرهنگ / که کشتند از آن دختر خجلبار
پدر فرمود کز کشتن اولیست / که هست آن ناسزا را آن سزاوار
بصد خواری ز جان بیجان کنندش / بسنگ انداختن یا تیغ بادار
کشان از خانه پرورش کشیدند / رسن در گردن از موی چو زنار
خروشان مردم شهر از چپ و راست / برو گرد آمده خلقی بنظار

زکوفه رفت خواهم سوی یثرب / چو باز آیم کنم اظهار اسرار
جوابش داد قنبر کای خداوند / ببر من برخداوندان سبکبار
مرا با خود ببر تا من ببینم / ولایات تو و تقدیر داوار
علی دستش گرفت و گفت برخیز / که فرصت تنگ می بینم در این کار
بیا بر پشت پای من بنه پای / بخوابان چشم و دل بیدار میدار
چو قنبر هرچه فرمودش چنین کرد / تو گوئی بر برآورده بهت گزار
سبک تر زانکه آصف تخت بلقیس / بیاورد از صبا تا صفحه بار
زکوفه حیدر آمد سوی یثرب / بر عزم آنکه باشند اهل انکار
غلوی عام دید و مردم انبوه / مهاجر جمع بود آنجا و انصار
بقصد خون آن پاکیزه دامن / کشیده برادر تیغ خونخوار
علی حالی بدیشان کس فرستاد / که خواهر را مرنجانید زنهار
خبر شد اهل یثرب را که آمد / امیرالمؤمنین برهان انوار
بیامد باب دختر سر فکنده / بخواری خورده زان گل بر جگر خار
بپای مرتضی افتاد و بگریست / زخجلت بر زمین افکند دستار
که دیدی تا چه دیدم از زمانه / زگرد گردش دوران دوار

پدید آمد از آب تا قبضه برف
طلب فرمود از آن پس پاره پوشش
یکی خیمه در آن صحرا بفرمود
در آن خیمه فرستادنش از دشت
از آب طشت بنشانید گفتش
چه کردند آنچه فرماینده فرمود
بیاوردند تا مردم بدیدند
یکی گفتا چو دانستی تو فرزنش
طلب فرمود میزان مثاقیل
چنین باید امام اندر ره دین
بر او مشکل نباشد هیچ علمی
نسیمش تازه دارد باغ را خاک
برافرازد بها اعلام اسلام
ز وهم پنجه شمشیر گریش
ولایت را چنین والیست والا

بدو داد و سبک شد تا بدیدار
در آن آمیخت تا شد تیره چون نار
بیا از فراشستن خالی ز اغبار
زنی با او این ورهست گفتار
زنان کاروان بی شرو آزار
در آب آمیخته گرم و شده سبکبار
برست آن دختر از بهتان فجار
که هفتاد و دو مثقالست این بار
بدان تا دزن کردندش مقدار
که معجزها تواند کرد اظهار
بداند راز چین و هند و بلغار
ز خلقش بوی مشک آید ز تاتار
نبیند از دو شجاعان را بیک بار
نخسبد شب پلنگ بیشه در غار
پیمبر را چنین زیبد سپهدار

داده هم چون مبارزان هر صبح
همه اشیا گواه بر هستیش
مشک از آهو و هم ز نحل عسل
گل ز خار آورد ز خار خاره
بدن خشک خاک را کرده
بر گریبان دشت و دامن کوه
کرده از دیبهای رنگ آرنگ
صنعتش در مقام نقاشی
رحمتش راه رشد بنموده است
ماه تابان بمکه و یثرب
خواجه انبیاء و ختم رسل
سبب آفرینش عالم
شرف دوده بنی آدم
پشت بر پشت او همه پاکان
خادم روی چون مهش کافور

در کف آفتاب تیغ و سپر
هر چه هست از مدار تا بمدر
در ز دریا کند ز کان گوهر
ز آب شیرین نی و ز نی شکر
از نسیم بهار تازه و تر
بت دیبای اخضر و احمر
هیئت خاک چون بت آزر
سندسش خضر بسته بر اعبر
بوجود شریف پیغمبر
احمد مرسل حمیده سیر
بر همه مهتر از همه بهتر
مقصد هفت چرخ دره پیکر
بر قریش و قریشیان مهتر
تا بآدم ز مادر و ز پدر
هندوی زلف چون بنفشش عنبر

دفتر چارم شرح را مفتی — علم هر چار دفترش ازبر
معجزاتی که انبیا را بود — در ولایات او همه مضمر
یکزمان ای موحد مؤمن — ساعتی ای موالی دین در
مستمع باش تا فرو خوانم — قصهٔ از ولایت حیدر
خالی از گفتهای ناموزون — عاری از گفتهای ناهم سر
بود بر منبر آن امام هدی — وعظ میگفت از کلام و خبر
شرح میداد قصهٔ معراج — زان عجایب همی نمود عبر
کاندران شب که خواجهٔ کونین — کرد آهنگ طارم اخضر
کوزهٔ آب بود بر بالینش — خواجه آگه نبد ز کوزه مگر
دامنش بر کنار کوزه رسید — سرنگون سار شد ببالین بر
بعد از آن چونکه آفتاب رسل — ماه را کرد همره اختر
زبر عرش برفراشت علم — بلکه از عرش و فرش بالاتر
چرخ چون صوفیان بچرخ آمد — اندران خانقاه نیلوفر
رفت جائی که جبرئیل امین — بیشتر زان نداشت راه گذر
هرچه بود از نهان عالم غیب — کشف کردند پیش او یکسر

خد او ماه و ماه چون خورشید — قد او سرو و سرو چون عرعر
موی و رویش چو زاغ و چون طاوس — هر دو را یافته پر اندر پر
مرد چون دید شکل و صورت خویش — گفت او فرخ مرا ازین چه بتر
ماند در کار خویش سرگردان — رفت از آنجا بجانبی دیگر
هندوی دید بر کناره آب — واو را چون برهنه دید نظر
رحمش آمد بر آن برهنه وجود — کسوتی داد تا بپوشد بر
باز پرسید کی پری رخسار — چو کسی که و چو مسکنی اندر
راز پیدا نکرد بر هندو — رفت حالی بجانب کشور
هرکه رویش بدید عاشق شد — جمع شد خلق در یکی محضر
خواجهٔ بود مالدار و کریم — زان میان خوب روی و خوش منظر
زر فدا کرد خواجهٔ منعم — شد بزر کان خواجه همچون زر
رفت خاتون بخانهٔ خواجه — عقد بستند شان بیکدیگر
زیر این هشت سقف و هفت انجم — بعد شش سال زاد پنج پسر
رفت روزی بسوی دریا باز — از پی غسل شد بآب اندر
چون فرو شد بدامن دریا — بر کنار مدینه رز زد سر

آسمان تو آسمان وزمین — آسمانت کمینه حلقهٔ در

خاک پای تو مغفر فغفور — گرد راه تو افسر قیصر

خاک راه تو گشت این حسام — بعنایت یکی بر او بنگر

بندهٔ خاندان وآل تو ام — هندوی قنبر ترا چاکر

بغلامی کرم قبول کنی — پیش گردون فزونبارم سر

بده ای ساقی شراب طهور — از کف خود مرا یکی ساغر

از شراب طهور مستم کن — جرعهٔ بخشم از می کوثر

قصیده در منقبت امیر المؤمنین ع

خیمه زد ابر بر سر کهسار — شد پر از خنده بر یمین و یسار

نم او خاک را بما بخشید — نشو او تازه کرد باغ بهار

فیض مشاطهٔ سحاب نشست — دست وردی بتان لاله عذار

از شکوفه علاقه بندی کرد — باد نوروز بر سر اشجار

تکمه زد بر قبای زنگاری — گل ز غنچه بنوک سوزن خار

خیمه بر پای کرد نیلوفر — زیر او مفرشش زبرجد کار

لاله آمد بزمگاه چمن — شده لعل مذاب جرعه گسار

از گل و سبزه باغ رنگ آمیز — وز ریاحین نسیم مجمره دار

باد بر روی آب چون داود — کرده صنع زره گری منجار

از نسیم چمن چمن خوشبوی — ور شمیم چمن صبا عطار

باد مشکین شمامه پنداری — خورده سنبل چو آهوی تاتار

سرو چون خضر گشته خضراپوش — دست بر سر زده ز صوت هزار

خوش سراینده مرغ خوش آواز — خوش خرامنده کبک خوش آواز

مرغ شبخیز سار موسیقی — همچو ققنس نموده از منقار

نغمهٔ مرغکان باغ آشوب — کرده دلهای عاشقان افکار

قمری وعندلیب همدستان — طوطی و سار هردو هم گفتار

خواب از چشم عاشقان برده — زاری زار مرغ شب بیدار

در چنین فصل دست اگر یابی — دست رغبت ز عیش دست مدار

بکناری رو از میانه غم — تا نگار آید از میان بکنار

لب جوئی بجو و دلجوئی — با صنوبر بر پری رخسار

با مسیحا دمی که گیسویان — بسته باشد ز موی او زنار

مشک چون نافه مانده اندر پیچ — گر تابد ز روی او یکبار

همه شب با خیال بندی خویش — چون خیالی وردی ام دیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی — تا بمانده خیال من بر یار
گنج ویرانه گشته چو بوف — سرفرو برده همچو بوتیمار
درمیان جماعتی مردم — مانده ام پای بند دار و ندار
نه مروت ز کس بیک جامه — نه مروت ز کس بیک دینار
کر جولاه کاه همه بر سر — کس نه پیچد برآن کلاه دستار
ز بیماری مرا رسد بیمی — که بمیرم رسد ازآن بیمار
آفرین باد بر کف دستم — که ازو میرسد مرا اوزار
دست من آبله ز کدیمین — گرفتن ایشان شوم شود دشوار
سوی کرما بپیش آمد — چاره آن بیایدم ناچار
تا پیاده بیایدم رفتن — بر دو پا میروم دو اسبه سوار
خوش دو اسب سبک عنانی دام — گاه رعنا روند و که رهوار
نیست حاجت مرا بزین و لکام — خود چگویم ز نوبره دستار
ورنه پای بایدم رفتن — شکر بگذارم و ندارم عار
شیخ سعدی برهنه پا میرفت — نه شکایت ز چرخ کج رفتار

برده از نعل اسب رش بفلک — ماه نو گوشوار زهره سوار
هم نمک با نبی بحجر جمله — جبرئیلش بخانه خان سالار
روز و شب طایر آن سدره نشین — گرد بیت الحرام او زوار
سکه حکم نافذش داده — درم آفتاب را معیار
در دو قبله بیک نماز درون — متفق با محمد مختار
کرده جان را فدای پیغمبر — خفته بر خوابگاه او شب تار
کرمش بسته بخل را گردن — قلمش کرده ظلم را بردار
منهدم کاه خشم از او خیبر — منهزم روز رزم از او کفار
قاضی دین و دین پیغمبر — داور جنیان و مفتی مار
جبرئیل از برای قوت بال — نقش نامش کشیده بر طومار
دشمن و دوست را بکینه و مهر — در صف جنگ صفدر و صفدار
تیغ او آتش است و آب اندام — رمح او کوکبیست صاعقه دار
برق او آتش شرار انگیز — زده در روی آفتاب شرار
مدح او هل اتی و یاسین بس — بگذر از شعر شاعری بگذار
این قصیده که از خزانه فکر — کردم اخراج چون در شهوار

شد مناقب طویل و وقت دعاست | برد عا کرد خواهم استقصار
کوکبش در سپهر ثابت باد | تا بود بام ثابت و سیار

ایضاً قصیده

دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب | شمیم مشک ختن ز آهوی خطا بطلب
بیان حسن گل خوش نظر بگاه سحر | ز ساز نغمهٔ مرغان خوشنوا بطلب
بجلسی که دراو کاس شوق عرضه کند | صفای باده جام جهان نما بطلب
نمای سرو سهی بر کنار آب بجوی | حیات جان ز لب لعل دلربا بطلب
ز زلف عارض سنبل خطان لاله عذار | بنفشه بر گل نسرین عبیر سا بطلب
چو ره بچشمهٔ آب حیات ممکن نیست | ز چشمهٔ لب نوشین جانفزا بطلب
ز جعد طرهٔ مشکین سنبل خوشبوی | دواغ خستهٔ عشاق را دوا بطلب
ز اشک سرخ که بر روی زرد می‌ریزی | رقوم جذع یمانی ز کهربا بطلب
مرو بجانب دریا اگر چو غواصی | نشان مردم آبی ز چشم ما بطلب
ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشان | ز نشو دیدهٔ من خاک را نما بطلب
علاج چشم مضرت رسیدهٔ یعقوب | ز بوی پیرهن ماه خوش لقا بطلب
تفقدی بکمن از نطق هدهد ای بلقیس | خبر ز کوکبهٔ خطهٔ سبا بطلب

در آن محل که چو دریا کفش گهر ریزد | گرت مجال دهند ای صبا مرا بطلب
بوقت فیض بهاران ز سبزهٔ نوخیز | بساط عبقری آرای مرتضی بطلب
چو کسوت قد او بر چمن نپراهند | ز غنچه تکمه بجوی وز گل قبا بطلب
سخن دراز شد ای مرغ خوشنوای سحر | غنیمت است بیا فرصت دعا بطلب
ایا وجود تو از کائنات مستغنی | مباد حاجت خواهش کمس تراب بطلب
ولی ز بهر دوام جلال و منصب و جاه | دعا ز منطق پیران پارسا بطلب
بروز حشر مشام خرد معطر کن | شمیم رایحهٔ خلق مصطفی بطلب
طریق مردمی و مردی و جوانمردی | ز شاه عرصهٔ میدان لافتی بطلب
ز بهر سرمهٔ احداق چشم حور العین | غبار موکبهٔ مفخر النسا بطلب
بخواب گاه حسن همدم صبا بخرام | بخور عنبر از آن جعد مشکسا بطلب
بهار لاله و سنبل بروضهٔ مینو | ز خون و موی شهیدان کربلا بطلب
هدایت ازل از لطف لایزال بخواه | عنایت ابد از چشمهٔ عبا بطلب

ایضاً قصیده

کیست آن کو فاکهه با نخل و رمان یافته | از ریاحین رحمت روح و ریحان یافته
بر گلستان جمال عالم آرایش منطق | بلبل خوش نغمه را مرغ خوش الحان یافته

انکه در مردانگی مرد است در روز نبرد
دوستان جاه او حسن الثنا خوانده اند
انکه اندر خدمتش همچون غلامان بوده است
روز دیدن دید بانش همچو عابد زو زشت
از شفاعاتش چو مرحومان برحمت میرسند
انکه براخوان خود باشد چو ایس العیوب
وانکه داده دل بر و کورا پریشانی دهد
وانکه با اسلام خود بنود دلش تسلیم او
خادم درگاه او بر موجب دلخواه او
بنده جاه و جلالش از طریق بندگی
باغبان باغ او در باغ جنات النعیم
جوهر ذات شریفش در وجود کاشفات
راستان اندر رهش در استان در گهش
در ضیافت خانهٔ مهمان گرامی داشتن
جنت الفردوس رضوان ابد مشتاق او است

مردی و مردانگی از شاه مردان یافته
هر یکی بر موجب دلخواه احسان یافته
خادمان راپیش خود از حور و غلمان یافته
ماه و اختر از شرم دلدل بمیدان یافته
طالبان مرحمت رحمت ز رحمان یافته
گر همه یوسف بود خود را بزندان یافته
همچو زلف دلبران خود را پریشان یافته
آن مسلمان خویشتن را نامسلمان یافته
از عطایش فره فیروزی فراوان یافته
از عطایش انچه نتوان یافتن آن یافته
روح خود را جنت روح و ریحان یافته
علمهای علم القران ز رحمان یافته
انکه نتوان یافتن چند انکه بتوان یافته
خادمان خدمتش حلوا و بریان یافته
انکه خود را در مسلمانی چو سلمان یافته

باز بر اطراف باغ از چمن گل عذرا
مقنعه بر بود باد از سر خاتون گل
مریم دوشیزه بود غنچه ز آبستنی
سرو سهی باز کرد سرکشی آغاز کرد
گل چو رخ نیکوان تازه و تر و جوان
بر صفت حب و حال گشته قوامی مکان
ناله کنان فاخته تیغ زبان آخته
باد ریاحین فروش خاک زمین حله پوش
برق ثواقب فروغ تیغ کشان از سحاب
از پی زینت گری لعبت ایام را
از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق
بوی بنفشه بباغ کرده معطر دماغ
یا قلم من فشاند بر ورق گل عبیر
یا مگر از تربت دختر خیر البشر
مطلعة الکوکبین نیرة النیرین

مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار
برقع خضر اگشود از رخ گل پرده دار
در پس پرده ز دل تنگی خود شرمسار
سنبل تر باز کرد نافهٔ مشک تتار
مرغ بزاری نوان بر طرف مرغزار
بلبل وامق عذار بر گل عذرا عذار
سرو سرافراخته چون قد دلجوی یار
لاله شده جرعه نوش در سر نرگس خمار
ز آتش دل میغ را چشم شده اشکبار
لاله شده سرمه دان گل شده آینه دار
لاله رخ افروخته بر کمر کوهسار
لالهٔ خورزین چراغ در دل شبهای تار
یا در جنت گشاد خازن دار القرار
باد سحر گه فشاند بر دل صحرا غبار
سیدة العالمین بضعة صدر الکبار

بس که جواهر فشاند کوکبه در نگهش
پرده گلریز گشت پر گهر شاهوار

مشعله داران شام بر سر بام آمدند
مشعله افروز شد هندوی شب زنده دار

گشت مزین فلک سدره نشین شد ملک
تا همه روحانیان یافت بیکجا قرار

جل تعالی بخواند خطبه تزویج او
با ولی الله علی بر سر جمع آشکار

روح مقدس گواه با همه روحانیان
مجمع کرد بیان صف زده بر هر کنار

خازن دار الخلود خلد جنان در گشود
تا بتوانند کرد زمره حوران نظار

همچو نسیم بهشت خواست نسیمی ز عرش
کز اثر عطر او گشت هوا مشکبار

باد چو در سدره زد بر سر حوران عین
لؤلؤ و مرجان بریخت از سر هر شاخسار

خیمه نشینان خلد بسکه بچیدند در
در همه را گشت پر معجر و جیب و کنار

ای فلک چنبری گرده ترا چاکری
زهره تو را پیشکار ماه ترا پیشمار

اینت عروسی حق سور اینت سرای سرور
اینت خطیب و گواه اینت طبق‌ها نثار

ای بطهارت قبول لاله باغ رسول
کوکب تو بی افول عصمت تو بی غبار

بانک بدر الدجی زوجک خیر التقی
آنک فخر النسا چشم چراغ تبار

مقصد عالم تویی زینت آدم تویی
عفت مریم تویی ای خیر خیر الخیار

با حسین و حسن فخر زمین و زمن
همسر تو بو الحسن تازی دلدل سوار

جمله بازار از آن گشت پر از مشغله
زرد شد از تاب او بالش خور بر مدار

یک خریدار خواست و آن شه درم خواستند
و آن شه درم را نکرد هیچکس آنجا چهار

بود جهودی مگر بر در دکان خویش
مهتر بعضی یهود محتشم و مالدار

چادر و دلال را بر در دکان بدید
نور گرفته از و چشم مبین و بسیار

خواجه بدو بنگریست گفت که این جامه چیست
راست بگو آن کیست راست بود رستگار

گفت که چادر انس داده بمن زد بها
وقف این چادر اوست من نیم آگه زکار

گفت انس را جهود قصه چادر بگوی
گفت تو گر میخری دست ز پرسش بدار

گفت بجان رسول آنکه تو یاروی
کین خبر از من مپوش راز نهفته مدار

سر بسوی گوش او برد باهستگی
گفت بگویم ترا اگر تو شوی رازدار

چادر زهراست این دختر خیر الوری
فاطمه خیر النساء دختر خیر الخیار

شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام
داد بمن چادرش از جهة اضطرار

تا بفروشم بزر و زرش آن برم
طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

خواجه دکان نشین عالم توریه بود
دید بسوی کتاب دیده چو ابر بهار

از صحف موسوی چند ورق باز کرد
تا که بمقصد رسید مرد صحایف شمار

روی بسوی انس کرد که این جامه من
از تو خریدم بچار پاره درم یکهزار

فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت / گفت پذیرفتمش کو ایش اورا در آر

شد هیش آواز داد تا که در آید یهود / یافته اندر دلش نور محمّد قرار

سر بنهاد آن جهود بر قدم عرش سا / گرد ز خاک درش فرق سرش تاجدار

لفظ شهادت بگفت باز برون شد ز کو / طوف کنان بر زبان نام خداوندگار

طائفه و میگفت کیست همچو من اندر جهان / از عرب و از عجم دولتی و بختیار

فاطمه مولای من دختر خیر البشر / من بغلامی او یافته این اعتبار

هر سر یارو او کوی بود در این گفت و گوی / تا که بگسترده شد ظلّه نصف النهار

چهار هزار از یهود هشتصد و افزون برو / مؤمن و دین در شدند عابد و پرهیزکار

روح قدس پس در رسید پیش رسول خدای / گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار

موجب و مستوجب خشم خدا گشته بود / چند هزار از یهود چند هزار از انصار

برکت مهمانی دختر تو فاطمه / داد ز نار سموم این همه را زینهار

ای که بعصمت توئی مطلع انوار قدس / از ذلل و معصیت دامن تو بی غبار

ورد زبان ساخته نعت تو ابن حسام / تا بودش در بدن مرغ روان را قرار

چون بغلامی تو معتقد و مخلصم / در حرمت زان یهود حرمت من گم مدار

تا که بود نور و نار روشن و سوزنده باد / قسم محب تو نور قسط عدوی تو نار

اندر دل شامی شب آشوب چو آشوب / واندر سر هندو بره سودا و چه سودا

زهره جگری ساخته پیراهن گلریز / دل سوخته از داغ جگر گوشهٔ زهرا

آن دُرّ گرانمایه که بر گوهر پاکش / در پردهٔ عصمت ز همه عار معرا

گرد ره او روشنی دیدهٔ رضوان / خاک در او غالیهٔ گیسوی حورا

شاید که برو بند سراپردهٔ قدرش / حوران بهشتی ز بر زلف سمن سا

یک لاله ز گلزار عذارش رخ ساره / یک سنبله از سنبل او زلف صفورا

آب رخ گلبرگ از آن لالهٔ سیراب / زیب چمن روضه از آن قامت زیبا

اندر تتق عفت او دختر عمران / واندر حجب عصمت او مادر عیسی

از چادر پشمینهٔ او پردهٔ کلیمت / این پردهٔ زر بفت از این طارم خضرا

بر مجمر او باد سحر که گذری کرد / زان راه که دریافت صبا عنبر سارا

از مقنعهٔ مادر او بر سر بلقیس / تا چیست گزو رشک برد دختر ترسا

آن کیست که او را ز حسد رشک نماید / رمزیست که در گوش تو گویم معمّا

با مجمرهٔ عود چرا گرم شود دود / با روشنی خور چکند ذرّهٔ شیدا

او پرده نشین حرم سیّد کونین / او سیّدهٔ حیدر که و بطحا

او دستهٔ گل باغ ریاحین پیمبر / او دختر شایسته بایسته بابا

با یاد تو چون نوش بود زهر هلاهل | بی یاد تو چون زهر بود نوش مهنا
بی پرتو مهر تو که آیینهٔ روح است | هرگز نشود آینهٔ مهر مصفا
با مهر تو امید که در روز قیامت | آسان گذرد عاقبت از عقبهٔ عقبا
زان روی که از شومی شامی سیه روی | بر عترت تو دست گشادند بغوغا
از خون جگر گون زمین لاله برآمد | از خون جگر گوشهٔ تو بر دل صحرا
مهد تو در آرند بصحرای قیامت | فریاد تظلم شود تا حضرت اعلا
از جامهٔ پر زهر حسن غاشیه بر دوش | بر دوش دگر شسته بخون کسوت حمرا
آویخته بر روی چو خورشید دو پرده پنهان | زآن اشک گران اشک که هر قطره دریا
بر اشک چو پروین تو امید نگرید | چندانکه بخون غرقه کند دامن والا
آنجا که پر اجابت گشاینده در لطف | ابواب جهنم بگشایند بر اعدا
ای بار کش مطبخ تو صحن سماوات | وی فرش بساط کرمت مفرش غبرا
از مایدهٔ نطعمکم مشتهیان را | یک گرده عطا کن که چنین است تمنا
پیشانی من خاک سر کوی تو رو به | خود بین بود این منعم از دولت دنیا
ما آب و رخ از خاک کف پای تو داریم | گر زانکه کنی گوشهٔ چشمی بسوی ما
حسان ثنا خوان شما ابن حسام است | حسان ز تو میخواهد و الطاف تو فرما

بحق حسین و بحق حسن | که هستند شایستهٔ ذوالمنن
بخوانش بصحرای روز قیام | سلام علیهم علیهم سلام
که اسرار این نکتهٔ دلگشای | صفی را ز صفوت صفائی نمای
صفی چون بکرد این دعا از صفا | درودی فرستاد بر مصطفا
در خانه هم در زمان باز شد | صفی از صفایش سرانداز شد
یکی تخت در چشمش آمد ز دور | سراپای آن تخت روشن ز نور
نشسته بران تخت مه دختری | چو خورشید تابان بلند اختری
یکی تاج بر سر منور ز نور | ز انوار او حوریان را سرور
یکی طوق دیگر بگردن درش | بخوبی چنان چون بود درخورش
دو گوهر بگوشش اندر آویخته | ز هر گوهری نوری انگیخته
صفی گفت یارب بدانمش | عنایت بخطی که برخوانمش
خطاب آمد او را که از وی سؤال | بکن تا بدانی تو بر حسب حال
بپرسید ازو که نام تو چیست | بدین روشنی مقام تو کیست
بدو گفت من دخت پیغمبرم | بدین فر فرخندگی در خورم
همان تاج بر فرق من باب من | دو دانه جواهر حسین و حسن

هر دو را از جواب داد رسول | کای جگر گوشگان ز نسل بتول
نیست زر تا یکی شتر بخرم | من شما را کنون یکی شترم
هر دو را بر دو دوش خود بنشاند | از چپ و راست ساعتی میراند
باز گفتند روز گفتار است | شتر از مهار و افسار است
مصطفی موی خویشتن بگشاد | گیسوان را بدست ایشان داد
هر دو شه زاده بار دیگر گفت | تا نخواهیم سر خویش نهفت
شتران عفو و عفو میگویند | از چپ و راست تیر می پویند
مصطفی روی کرد از سوی راست | عفو گفت آنچنان که ایشان خواست
از دگر سوی روی کرد رسول | عفو گفت و از آن نگشت ملول
هم در آن لحظه ز آسمان جبریل | پیش آمد که ای رسول جلیل
حق تعالی تو را الفضل تمام | میرساند هزار گونه سلام
کین دو عفو اگر شه بار شدی | جرم امت تمام محو شدی
یا الهی بحق خیر انام | عفو کن کردهای ابن حسام

ایضا قصیده

دلم قتیل ره کشتگان راه خداست | که دیده دمبدم از موج سینه خون پالاست

ز آب چشمهٔ چشمش که رشک بارانست | بباغ نرگس و گل را هنوز نشو و نماست
بتیغ کین ملکی حکم قتل او فرمود | بحکم آنکه از و فتوی غلط میخواست
سرش ز تن ببریده و موج خون بنشست | که تا ز شورش آن چون هزار طوفان خاست
سر بریده او در میان خون میگفت | که ای ملک مپسند این که انجمن نه رواست
شهید روز احد حمزهٔ همایون قدر | که خون او است که بر دشت خاک غالیه ساست
بمکر هند جگر خوار و غدر بوسفیان | کمین گرفته بر او وحشی سیه سیماست
بیا ببین که در ارکان عدل فاروقی | چه ظلم رفت که بر هیچکس چنان نه سزاست
علی که صیقل شمشیر آسمانی او | ز روی آینهٔ دین غبار زنگ زداست
شهید گشت بدست بدترین زالی | بتر کسی است که بر خون مرتضاش رضاست
رسول گفت که اشر الامم دو ملعونند | که در جهنم شان و عذ خالد فیهاست
نخست آنکه پی ناقهٔ خدا ببرید | دوم کسی است که شمشیر بر علی آراست
چراغ و چشم نبی شاه شاهزاده حسن | که مهر را ز چراغ لقاش چشم ضیاست
که راستقامت بالای راستان جو سرو | بر و قامت او رو که کار او بالاست
مذاق شکر و شیرین ز زهره بر زهر است | ز سوک لعل شکرخای او که زهر آلاست
اگر مصیبت و فریاد و ناله میخواهی | بکربلا گذری کن که خاک کرب و بلاست

چو حمزه کیست که روح الامین ستاده است — چو حمزه کیست که خضر نشش دلیل و راه نماست
چو حمزه کیست تمکین و فر و حشمت و جاه — چو حمزه کیست که او شیر مرد روز وغاست
چو حمزه کیست که عم نبی و عم وصیست — چو حمزه کیست که او هم ولی و هم والاست
چو حمزه کیست که بعد از علی بمردی و زور — بطعن و ضرب قوی غالب علی الاعداست
چو حمزه کیست که از روضهٔ همایونش — هزار کوه احد رشک جنت المأویست
رواق همت او را که رشک فردوس است — هزار کنگره افزون ز کاشن میناست
بفر و بخت سلیمن بسفره ابراهیم — بنطق و فصاحت هارون ببطش موسیست
بجان فرشته بجسم آدمی بچهره پری — بحلم کوه و بدل معدن و بکف دریاست
بیار وافره معدن توانگر دل — ز فضل فاضلهٔ آن کف سحاب سخاست
عطیه که از او خاص و عام بهره برند — ز فیض فایض آن دست آفتاب عطاست
بزور بازوی آن دست پنجه فرشتیست — که تخت شاه عجم همچو طاق رفته زجاست
هزار کسر در ایوان دولت کسری — ز فتح بازوی آن صفدر صف هیجاست
شراب خنجر او جرعه ایست تلخ گوار — که هیچ دارویی مرگ از دماغ هوش رباست
بروز معرکه از گرد نعل اشقر اوست — که چشم روشن خورشید بر فلک میناست
ز درق نیزهٔ او بر فلک نموداری — نشان دایرهٔ آفتاب و برق سهی است

سواد عنبر من گر چه گشت چون کافور — سرم هنوز ز عهد شباب پر سوداست
هنوز بلبل باغ غمم هزار دستانست — هنوز طوطی طبعم بمنطق شکر خاست
ولی بعلت آمال زبرای قلت حال — زبان طایر پر بسته طبع ناپرواست
بعمر کوته و اندیشه دراز مرا — بیا بپرس و ببین با بدین امل چه رجاست
ثنای حمزه کجا و کجاست این اجسام — میان قطره و دریا نسبی تفاوتهاست
مقصریم از او ما ورای دانش ما — که فرط حشمت او ما ورای دانش ماست
بدین قصیده امید نجات میدارم — ز اعتصام نجابتش که ملجأ و ماواست
اگر بگوشه چشمی ز راه مرحمتی — بسوی من نظری افکند ز عین رضاست

ایضا قصیده

ایا صبا بگذر بر سر مزار حسن — زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن
بخاک خطهٔ یثرب حرام تا بمنی — شکفته سنبل و گل از خط عذار حسن
چو شب ز مشعل مه چشم تیره روشن کن — ز خاک خوابگه سرمه اقتدار حسن
کمی ز تعزیه بقعهٔ بقیع گذر — ببوس مشهد پاک بزرگوار حسن
لبش که مایهٔ تریاک بود شهد سموم — بپرس تلخی شهد شکر نثار حسن
طبرزد شکر نیش که گرد زهر آلود — که خاک بر سر اعدای خاکسار حسن

بسا که جان بسپرند در هزار اجنب
سپهر اطلس نو کشید در جوشن
بدان امید که چشم قبول بگشاید
فلک ز فضلهٔ خوانش و قرص نان اورد
خلیل با همه شور نمک بخوان بهشت
هزار مغز و درویش بر بسیار و بین
چو باز رفعت او پر بگستراند باز
بجز خدای که داند که عالم الغیب است
دوم حصار و چهارم اساس دره دین
امامت و حسب و نسبت علی بودش
اگر وثیقه حبل المتین همین خواهی
بزیر سایهٔ طوبی کسی تواند بود
ز دست ساقی کوثر خورد شراب رحیق
سخن بقدر حسن چون سرایه ابن حسام
چو من بپایه سلمان نمیرسم بسخن

دلاوران بسر تیغ جان سپار حسن
ز بیم نوک سنان سپر گذار حسن
گشاده روضهٔ رضوان در انتظار حسن
که باشد انکه نباشد وظیفه خوار حسن
که تا خورد نمک تازه ریزه بار حسن
یمین گشاده بر آوازهٔ یسار حسن
همای صدره نشین بود چون شکار حسن
کمال قربت و پنهان و آشکار حسن
شد استوار بیازوی استوار حسن
زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن
متاب سر ز سر زلف تابدار حسن
که سایه افکندش سرو جویبار حسن
کسی که مشرب او هست چشمه سار حسن
کرمنت حسان باقدار حسن
سخن چگونه رسانم باعتبار حسن

بروز حشر بپینی بدست پیغمبر
حسین را تو ندانی خدای میداند
نکاح مادر او زیر سایهٔ طوبی
غبار گرد مناهی بدامنش نرسید
هزار سجده کند آفتاب گر روزی
فروغ مشعلهٔ آفتاب را چو محل
سرابیان سرا بوستان روضهٔ خلد
چو زایران حرم طایران سدره نشین
نه از خطاست که بر مشک ناب طعنه زنند
هزار تکمه رومی بر اطلس شاهی
بدان امید که فیض عطای او بنید
سحاب قطره باران حسین بر بخشد
ز بیم ورطه طوفان نمی تواند رست
گدای حضرت او شو که عاقبت روزی
گر رضای خدا و رسول مطلبی

کلید گنج شفاعت بخوان بهای حسین
کمال منزلت و عزت و علای حسین
بیست با پدرش در ازل خدای حسین
ز عصمت گهر پاک پارسای حسین
بآفتاب رسد سایهٔ ردای حسین
بپیش تو قندیل پر ضیای حسین
کنیزکان حریم حرم سرای حسین
طواف کرب و بلا کرده بر هوای حسین
غبار غالیه آمیز خاک پای حسین
قضا نهد که بود آبرهٔ قبای حسین
سحاب قطره زنان از پی سخای حسین
عطای ابر کجا و کجا عطای حسین
جز آنکه هست در این ورطه آشنای حسین
بپادشاهی عقبی رسد گدای حسین
متاب روی ارادت تو از رضای حسین

از نکهت عمامهٔ عنبر شمامه اش … باد بهشت لخلخه سائی و عطر ساست

با اعتدال قامت آن سرو خوش خرام … در باغ خلد سدره و طوبی بگو کجاست

با ابروش مقابلهٔ ماه نو کج است … با گیسویش حکایت مشک ختا خطاست

آنجا که ذکر منقبتان در میان بود … گر پرسیم ز تقوی او اکرم التقاست

وانجا که نام و نسبت او بر زبان رود … بابش علی و مادر او مفخر النساست

جدش محمد است که از روی و موی او … یعنی بشرح سورهٔ واللیل والضحی است

عمش کسی که سدره نشینان سدره را … در زیر بال آن طیران غایت رجاست

گرد نثار موکب زوار مرقدش … در بهر دو کون روشنی دیدهٔ عماست

روز وغا گر رایت نصرت بلند گرد … ماه لوش منوّه از ظرهٔ لواست

گر آفتاب سجدهٔ تعظیم او کند … شاید که آفتاب ورا شقه رواست

تیغش که برق شعشعه از شعاع اوست … همچون شرار شعشعه برق جان رباست

از موکب ستاره نشان کمیت او … پشت زمین نگاشته چون روی کهرباست

طوف جناب اوست که مرغان سدره را … همچون کبوتران حریم حرم هواست

دعوت بر آستان مزارش اجابت است … کان همچو آسمان مصیبت قبلهٔ دعاست

تطهیر اهل بیت بقرآن مبین است … آخر ببین که پایهٔ این منزلت کراست

از بام قصر قدر جناب تو شرفه ایست … این خشت زرنگار که بر صفحهٔ سماست

فانوس چارشعله ز پردهٔ فلک … عکس فروغ روزنهٔ روضه سماست

خوش لاله ایست عارضت ای نوبهار حسن … کان لاله از سلالهٔ گلزار مصطفاست

باسرو باغ جنت قد سرو راست منیعت … آری باعتدال قدت سرو منیت راست

گلگونه عذار تو از روضهٔ رسول … سرو قد تو از چمن باغ لافتی است

روز قضا که باب تو دعوی خون کند … یکبار موی جعد تر از روضه خون بهاست

ابن حسام اگر چه بحسان نمیرسد … حسان صفت بمنقبت تو صفت سراست

شاید که بر کنارهٔ فردوس پی گشتند … رمزی که در کتابت این نظم دلکشاست

مخمس در مدح آل عباء ۱۲

پس از ثنای حمید حمیمن ذو المنن … ز ابتدای فطن تا بانتهای زمن

بر پنج تن مرا نازش افتخار بود … که روز حشر بر آن پنج تن رسانم تن

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

گرفته اند بتقلید دامن دیگر … مقلدان مخالف ز هر کناره اگر

نبی و دختر و داماد و دو گزیده پسر … مرا بسند شفاعت کنند در محشر

کسی که آل عبا را بطوع بنده بود … دلش بنور محمد همیشه زنده بود

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

مناجات

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

برآورند فغان بلبلان ناله سرای

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

کنند گوشه نشینان توجه از هر سوی

من و محبت این پنج فرق و نه گیسوی

چو پایدار نباشد جهان ز جهت و رنج

چو باید است که بیاداش رنج یابی گنج

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

نجات یافت ز درک شفا و رنج عنا

سر من و قدم پنج فرق آل عبا

از آن زمان که جهان جای زحمت و محنت

ز پنج نام که هر یک فزون ز صد کنجست

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

خطا نرفته بود بر وجود مادر او

نبی و حیدر و سبطین او و دختر او

محمد بن حسام محمد بن حسن

کنند ورد زبان طوطیان شکرخای

اگر بغمزهٔ جادو و قبلهٔ ابروی

چنانکه فرق نباشد میان یکسر موی

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

نیاز او بنیاز و برنج و نه برنج

ندارد دست ارادت ز دامن این پنج

کسی که کرد تمسک بعروة الوثقی

لب من و سخن از مدح عترت طاها

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

بمدح آل محمد لبم سخن سنج است

که فتح نامه دولت بدست این پنج است

کسی که پاک بود اصل او و گوهر او

بر آستانهٔ این پنج تن بود سر او

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

که هست خاک قدمشان ز مقام وطن

بز به محمد که نعتش تقی است

بشمع شبستان اهل یقین

بشهد شکر لذت عسکری

بمهدی قایم امام انام

که در دین و دنیا مرا چند کار

برارای خداوند اسرار من

یکی حاجتم را نمائی بکس

دوم آنکه روزیم را ز جائی رسان

سیم چون بهر کم اشارت بود

چهارم چو خانم سپاری بخاک

به پنجم چو من بسلام کفن

ششم آنکه رویم ز شرم گناه

بهفتم بنیکوترین حال من

بهشتم بهنگام بیم و فزع

نهم آنکه بر من بگرو ز زشت

که در دین چه آبای او متقی است

علی نقی نعوت المتقین

که همچون حسن به بهین پروری

سلام علیهم علیهم سلام

برآری بفضل خود ای کردگار

بدین چارده چارده کار من

برآرنده آن تو باشی و بس

که منت نباید کشید از خسان

به الا تخافوا بشارت بود

که باشم ز آلودگی گشته پاک

رسانی بهشتم بدین پنج تن

در انبوه محشر نباشد سیاه

بجز به ترازوی اعمال من

نباید مودن زبان را جزع

نبندند درهای خرم بهشت

مرا بجانب گلزار و باغ رغبت نیست
که روی خوب تو هم باغ و هم گلستانست

کمان ابروی شوخ ترا بهر گوشه
ز کیش خوب که دارد هزار قربانست

سواد چشم تو جان و دلم بیغما برد
چو ترک مست بمیخانه جای تالانست

کدام سرمه کشیده که چشم خوش خوابت
بدان سیاه ولی چون چراغ تابانست

مگر که سرمه چشمت که عین بینائیست
غبار تربت و چشم چراغ ایمانست

علی مرتضوی منزلت که در ره دین
چراغ گلشن تقوی و شمع عرفانست

امام مصطفوی رتبت آنکه از ره قدر
مکان رفعت او ماورای امکانست

دوم علی و چهارم امام زین عباد
که مقتدای زوایای چار ارکانست

پدر نبیره پیغمبر است و مادر او
نهال نوبر بستان شاه ایرانست

علی و مهر او جد او جده او است
که شمع دوده عمران و آل عمرانست

ستوده آدم آل عبا که چون آدم
زمین علم و عمل را زعیم و دهقانست

قسم به تربت او کابروی خورشید است
که خاک مرقد او به ز آب حیوانست

ز گرد موکب او کان شمیم مشک ختاست
نسیم روضه فردوس غالیه نسانست

بگرد روضه او چون کبوتران حرم
همای سدره نشین را هوای طیرانست

سجود بر سر کویش محل نقصانست
که قبله در ره او سجده گاه رضوانست

قبای اطلس جاه ترا ز غایت قدر
ستاره تکمه و مه نو طراز دامانست

سرائیان سراپرده جلال ترا
مجاوران کمربسته حور و غلمانست

در آن مقام که ایفای وعده خواهد بود
مقربان ترا وعده روح و ریحانست

ترا بمصر ملاحت بسی خریدارند
غلام یوسف حسن تو پیر کنعانست

در آن حریم که روح القدس نیارد بار
ترا و جد ترا محرمی چو سلمانست

کمینه مدح و ثنای تو چون توانم گفت
بلی بقدر تو ایزد ترا ثناخوانست

سخن بقدر ثنای تو چون توانم گفت
اگرچه طبع ثناگسترم سخندانست

بمدحت تو فرزدق بگفت بیتی چند
اگرچه گفته او مدح آل مروانست

پس از وفات بزرگی بخواب دید او را
که در ریاض جنان تازه روی و خندانست

سؤال کرد که این منزلتت لایق نیست
که منزلت بجهنم سعیر سوزانست

جواب داد که مسکین نمیدانی
که حب آل محمد خلاص نیرانست

مرا که دفتر من مدح آل مروان بود
برآنچه گفته ام الحق خطا و تاوانست

بدین قصیده که زین العبا در آن گفتم
عطای من ز کرامت بهشت و غفرانست

مرا که سینه من مخزن محبت تست
بطوع بنده فرمان بتو دل و جانست

غبار تربت حسان اگرچه باد ببرد
کنون بمدح تو ابن حسام حسانست

کاشکی صد دیده بودی مردم چشم مرا | تا بصد دیده بر آن فخر زمن بگریستی
او چراغ و چشم مردم بود که چشم و چراغ | تا بر آن چشم و چراغ انجمن بگریستی
کو صبا کز تربتش عنبر فشاند بخاک | تا بموی او اویس اندر قرن بگریستی
یوسف مصر ملاحت رفت و شایه گر برو | دیده یعقوب در بیت الحزن بگریستی
سر مه ملقت چه از چشم شتر بیرون شدی | گر به بین صالح چو ناقه زعطن بگریستی
شهسوار لافتی شد جبرئیل ابا کجاست | تا بجای لافتی بر بو الحسن بگریستی
بر سر تخت سلیمن دیو شد منسد نشین | آصفی کو تا ز جوهر اهرمن بگریستی
ای دریغا افسر دارای ملک از سر برفت | کو سکندر تا بر و چون برهمن بگریستی
بازویش دشمن فکن بد دیده احباب کو | تا بر آن سرپنجه دشمن فکن بگریستی
گر فلک را دیده بودی زانچه از وی دیده ام | از نهیب سیف ذی یزن و البدن بگریستی
دیده اسفند کو در معرض دستان زال | تا بر آن نا رستم دل رو بینه تن بگریستی
بر نهال نور بوستان آل مصطفی | سرو را گر دیده بودی بر چمن بگریستی
دختران خیر البشر شد دختران نعش کو | تا بشب بر نعش او همچون پرن بگریستی
دیده شمع فلک کو تا بداغ آن چراغ | با همه سوز درون اندر لگن بگریستی
مشتری کو تا بسوگش طیلسان کردی سیاه | زهره کو تا همچو زهرا بر حسن بگریستی

گر بدیدی چشم دریا گریهای تلخ من | با همه تلخی بر این شیرین سخن بگریستی
گر بخاک پای خاقانی رسیدی این سخن | زین مصیبت استخوانش در کفن بگریستی
کاشکی صد چشم گریان داشتی ابن حسام | تا بسوگ خویشتن بر خویشتن بگریستی
بر من و بر حال من خون بگرید هیچکس | چون منی کو تا چه من بر حال من بگریستی
حال من در بسکده گریه پرستان فرنگ | باز گفتندی ز غم چشم وثن بگریستی
مرغ جان را گر هوای آشیان فطرت است | دیده را بایستی که با حب الوطن بگریستی

ایضاً قصیده

ای باد صبحدم خبر یار من بیار | دانی چو خوش بوی خبر یار من بیار
تلخست کام من سخنی از لبش بگوی | تنگست عیش من خبری زان دهن بیار
سودای زلف یار و ماغم خراب کرد | طعم مزاج آن لب یاقوت من بیار
افتاد در چه زنخش یوسف دلم | زان جعد تابداده مشکین رسن بیار
گوی مراد در خم چوگان ما نماند | باری حدیث لب سیمین ذقن بیار
زان سنبل سیاه که چین در سواد اوست | جان را عبیر نافه مشک ختن بیار
سودای خاطرم بجنون باز میکشد | زنجیر آن دو طره عنبر شکن بیار
جانان برفت و از پس او جان همیرود | بازش بیار و جان مرا باز تن بیار

آن سرکه بر سران جهان سر بسر سرست | بازآن سر بریده بسوی بدن بیار
آوارگان وادی ابن زنا امینند | ای پیک خوش خبر خبری از وطن بیار
ای چشم چشمه خیز تو از اشک لاله رنگ | طوفان ز ناوک مژه موج زن بیار
عالم چو شب سیاه شد از جور شامیان | ای صبح عدل مشعل زرین لگن بیار
دجالیان بفتنه و غوغا بر آمدند | مهد جلال مهدی دشمن فکن بیار
حق را بدست ظلم بباطل نهفته اند | رمزی ز سر کاشف سر علن بیار
دیوان طمع بملک سلیمان همی کنند | هان ای شهاب صاعقه تیغ زن بیار
ای دیده مردمی کن و خونی شرنگ را | این دم که دم دمست دگردم مزن بیار
ابن حسام خسته دل از رهگذار چشم | اشکی چو ناردانه بهر دم زدن بیار

ایضاً قصیده

بازم نوید مژده دولت بجان رسید | دل را سرور وصلت بخت جوان رسید
جانم ببوسه که لبت وعده کرده بود | صدره برآرزوی لبت بر دهان رسید
از رشک قامت و رخ زلف تو در چمن | شرمندگی بسرو و گل و ضیمران رسید
از فتنهای نرگس خوش منظر تو بود | هر ناتوانی که بدین ناتوان رسید
زخمی که بر دل من از آن نیش مژگانست | از تیر غمزه بت ابرو کمان رسید

آن مقتدای هاشمی فاطمی نسب | کز اهل بیت طاهره خاندان رسید
از جانب پدر به پیمبر شریف شد | وز مادر شریفه جبل کسایان رسید
تا بشکند صعوبت دجال بی جمال | عیسی ز دیو دایر علوی از آن رسید
دیو سیه بشنگره دجال کور از آن | اکنون که صف صف صاحب قران رسید
ای آنکه پرتو لمعات جلال تو | بر ذروه رفیع مه و اختران رسید
یک ذره آفتاب جمال تو بر سپهر | از مهر تاب خسرو سیارگان رسید
حکم جهانمطاع تو ای آفتاب ملک | بگرفت ملک مشرق و تا [illegible] رسید

گرفتمش مطابق طبع سلیم نیست — از خوان مکرمت بهمان استخوان رسید
وهم من از مکان جلال تو دور ماند — چندانکه رفت بر زبر لامکان رسید
این حسام چون نتواند کجا و کی — بر بام رفعت تو بصد نردبان رسید
مدح و ستایش من و جز من کجا رسد — آنجا که جبرئیل ترا مدح خوان رسید
هرچند عندلیب تواند ز مرغ باغ — از هر طرف که با پرش از بوستان رسید
لیکن بمملکت که بار در شاخ سرو — بر مسند همای بلند آشیان رسید

چو دست رس نبود پای ما و دامن صبر — بستره نشینم بجالیا مستور
میان دایره چون نقطه معتکف بنشینم — بجور دور بسازیم تا بدور ظهور
ظهور مهدی قایم که چون سلیمانش — مسخر اند بعنبت وحوش جن و طیور
بدور او نتواند که پنجه بگشاید — ز شیر شرزه بر آهو باز بر طیهور
برابری نکند آفتاب با طلعش — تفاوتست بلی نور میان ظل و حرور
چنانکه پر بود از جور و کین جهان خراب — برین نهاد کند ضبط عدل او معمور
سراچه ایست زبستان سرای تعظیمش — بسیط شش جهت و هشت باغ و هفت قصور
رواق گلشن ایوان هشت قصر بدیع — بجنب شرفه بام رفیع او مقصور
نثار موکب او افسر سر قیصر — غبار مقدم او فخر مغفر فغفور
خرد که عقل بشاگردی تو استاد است — بزد رای جناب جلال او مزدور
ایا بضابطه عدل و داد در عالم — چو جد خویش بنام پیمبری مشهور
ز هستی بشریت وجود پاک تو بود — کمال عصمت و زوجیت اناث و ذکور
بباغ خلد عروسان نارپستان را — برسم تهنیت تا وس حضرت مهور
چو کوس روز قیامت صعود بر دارد — ز نفخ روز قیامت خبر دهد شیپور
بپوشش درعه جد شرف و مدح مدر — وقوع پیدا کند قلب سینعک المأمور

تفقدی بکن ای آصف سلیمان قدر
که غایبت چرا هد هد ازمیان طیور

صبا بگوی بصایح که بی صلاحی قوم
بدان رسید که از ناقه میبرند جرور

ایا محبت تو بر دل صدور عظام
لبان مغز میتین دردل عظام صدور

چو زهره گر نمائی جبین چنین شاید
بر آستانهٔ تو آفتاب و ماه از دور

جبین این حسام است و خاک درگاهت
گرا و بمدح و ثنای تو بنده هست شکور

اگرچه مدح تو گفتن زیاده تر باشد
از آنچه کرد درین خاطر خطیر خطور

بقدر وسعت خود رشتهٔ لآلی نظم
نثار لعل تو کردم چو لولو منثور

زمانه تا بشهور سنین بود قایم
بر آستان تو بادا سنین شهور

بهر مقاصد تو عازمی بود بادا
مخالفان تو غمگین متابعان مسرور

قصاید مدح جناب صاحب...

هر صبحدم که چرخ کند طیلسان سپید
از موکب سپیده شود آسمان سپید

بر بام چرخ دامن این فرش عنبرین
گردد ز تاب خسرو سیارگان سپید

این ربعه که معبد و دیر علیوست
آمد برون ز صومعه دامن کشان سپید

باز بجای دهر مشعبد بر آورد
هر بامداد حقهٔ مهر از دهان سپید

دارای ملک روز به مقام شب رود
تا ز کبابه انگند خان و مان سپید

نور رخ تو بود بوادی مقدس
آن آتشی که دید در آن شب کلیم زرد

همچون مسیح زنده کنی مرده را بدم
زان پس که گردد تو عظام رمیم زرد

مقصود م از ثنای تو گفتن رضای تست
آن نیستم که رخ کنم از بهر سیم زرد

ایمن کن از عذاب الیم روز حشر
چون رویها شود ز عذاب الیم زرد

عشاق در ره تو بخون شسته اند روی
یارب مباد روی کرام کریم زرد

ای آفتاب مشرق عدل از افق بتاب
بنگر هوی غیرها است هوای ...

ایضا قصیده

ای از سخای لطف تو باغ بهار سبز
وز موکب تو گلشن خضرا نگار سبز

رهبان این رباط ز بهر تو میکنند
هر بامداد طارم چارم حصار سبز

تا سنبل تو غالیه بر ماه می کشد
گوی بنفشه میدمد از لاله زار سبز

با قامت تو راست نیاید باعتدال
سروی که سرکشی کند از جویبار سبز

بستان شرع مصطفوی تازه شد که گرد
باب تو آتش باب سر ذوالفقار سبز

وقت است اگر تو تیز کنی باغ معدلت
ز آب سحاب خنجر دریا نثار سبز

یکره خضر بگوی تو او را که زنفاد
خاکش بر ز می شد از این روزگار سبز

خضر خضر مثال که چند ... سبات ... ماست
آنرا ... شرب زلال تو ... نبات ... ثابت

بهر در خباب جلال تو کرده اند | چون حلقه هفت دایره چنبری بس
هر شب بسوک جد تو بر اوج خویشتن | مه طیلسان کبود کند مشتری نفس
بر خیز و تیغ بر کش و عزم قتال کن | بر تیغ خویش خون خوارج حلال کن

ایضاً

هر شب نگون کن ای مه دین اختر سیاه | یعنی نشا میان بستان افسر سیاه
از موکب چهارمه بر ستاره روی | بر فرق آفتاب بزن مغفر سیاه
کشور سیاه گشت کجا آفتاب تو | تا بر سیاهی از این کشور سیاه
بفرست حلقه سر زلفت بدست شام | شب را به بند پای ازین منظر سیاه
بوی زخلق خود به نسیم صبا سپار | بشکن رواج رایحه عنبر سیاه
این حمام را مگر از کثرت ذنوب | بر نامه مشوشه ابتر سیاه
عفوی بکن که محو سیاهی شود مگر | زاب شفاعت تو ازین دفتر سیاه
گر دولت قبول تو گردد دهر مرا | شاید که پای بر سر نه نهم این دفتر

ایضاً قصاید در مدح جناب صاحب الامر

چو گشت دست تو خسروی نشان گوهر | بجنت کوکبی بر آسمان گوهر
نثار انجم رخشنده بر مجره بین | چو جوهری که در آرد بریسمان گوهر

نگین خاتم فرمان گذار او دارم | همان خواص که در خاتم سلیمن لعل
ز برق تیغ مخالف گرای صاعقه رای | کند ز خون عدو روی خاک میدان لعل
قضا بطوع کند ... | گرش اجازه دهد ...

ایضاً

بر آمد از گلوی تنگ اهرمن یاقوت | بریخت زیبق حل کرده اژدهن یاقوت
نهاده مشعل افروز طارم چارم | بجای شمع درخشنده در لگن یاقوت
سپهر مهر یوسف حزبرانه دم گرگ | بجای در شین وار در دمش یاقوت
گشاده بال سپیده مرغ آتشین منقار | سرش ز لعل درخشنده و بدن یاقوت
مگر که صبحدم از من گرفت گوهر دم | ز درج سینه برون آورد چو من یاقوت
ز بهر پیش کش دست مهدی هادی | سپهر من زده بر قبه محن یاقوت
شهی که بازوی او روز رزم اگر خواهد | بنوک نیزه بر اندازد از عدن یاقوت
شهاب خنجر سر تیز خنجر او بارد لعل | که ابر بادیه بر دامن دمن یاقوت
ز گرد لشکر او تا مگس بپرواز د | و رشته از پر خود بسته با وزن یاقوت
امین وحی که تنزیل از آسمان آورد | بجای بوسه بر سرش از آسمان آورد

ایضاً

بدان امید که روزی کمر توانی کرد … نثار لعل خداوند کار پیروزه

امام مشرق و مغرب که روز پروردست … زگرد موکب او ابدار پیروزه

ایا بمقدم خضر آثار تو چون خضر … دمیده سبزه چو بر رهگذار پیروزه

زمقدم تو برد روز کار فیروزی … بخاتم تو کند افتخار پیروزه

هلال حلقه بگوشش قمر شد از آن دارد … زراه مرتبه در گوشوار پیروزه

اساس گلشن بهر فنا ره املا ربه نشست … بسیط اهرمن شش گوشه را قرار به نشست

ایضاً

ایا دهان ترا در سحاب مروارید … چو حقه که بود پر خوشاب مروارید

چو شبنمی که عرق بر رخ تو بنشیند … بود صفاش چو بر آفتاب مروارید

دیگر نبست تشبیه بر قمر چون نجم … دیا باب بجای حباب مروارید

جواهر از صدف سینه تو بنماید … بدان مثال که در آب ناب مروارید

بریزد از قلمت همچو لؤلؤ منثور … عبارت سخنت بر کتاب مروارید

چو در رکاب کنی پا زمیخ نعلینت … هزار بوسه دهد بر رکاب مروارید

مرا چو نرگس چند تو در خیال آید … ز چشم من بچکد همچو آب مروارید

چو باد واقعه کربلا دهند … منع … بجای نم بچکاند سحاب مروارید

حوران دهند باده به پیمانهٔ مراد
بزم بهشت را گل رونق دهد زیاد
صندل ز آتش باغ شود جنبش نسیم
بر فرق طور تیشه گذارد دم کلیم
تا از برای موعظه منبر کند علی
جوشد طلای مهر ز صندوق روزگار
صراف اختران بگشاید کف نثار
در موسمی که شاخ گل خشک تر شود
زان پیش‌تر که ابر بهاری پدر شود
منعش اگر ز بادن دختر کند علی
در کهکشان فتاده بدست قضا کمند
دیو سفید صبح اگر دا شود ز بند
مار ابرفض رافضی و شافعی چه کار
پاداش هر فریق بگیرد را و گذار
رفع نزاع جمله بمحشر کند علی

غلمان زنند ساز بمضراب انقیاد
چون تکیه بر کنار کوثر کند علی
وز برگ خویش بنده خورد صد ره شمیم
طوبی شود ز تازه بال ملک دو نیم
نقد گل آید از بغل خازن بهار
صبح آورد ز کیسهٔ شب سیم خوش عیار
وقت کرم اگر طلب زر کند علی
وز جوش برگ هر شجری بار ور شود
در بطن تاک نطفه بشکل پسر شود
بر هفت خوان چرخ که راهش بود بلند
از سستی بهمنن دوران بر ورچند
در بستنش اشاره بقنبر کند علی
با اختلاف مالکی و حنبلی چه کار
گر زین چهار یار … بعضان گردکا
خیزد اگر هزار بنکش ز کهکشان

عمامه و عصا و ردا و بخود همچنین
مقبول حق کسی است که بر سند یقین
دردو در سخیر علی چون شود سوار
دوزخ چو یخ فسرده شود و از نسیم نار
حمد خدا و نعت پیمبر کند علی

آتش پی نثار گل ارغوان شود
مار عذاب چنبر زلف بتان شود
روی زمین ز بهر مدد اوچه یم شود
جن چون ملک محرر دیوان جم شود
هر کرد بنیا خطبه دیگر کند علی

قصر جرم دم دین طبق بطن طبق شود
بر العلم نزول وی اندر عنق شود
تا تخت قل کفی شده این چرخ آبنوس
جبریل هم بسجده بعیت در این جلوس
کرد دست خود بدوش پیمبر کند علی

عالم کجا شود بحقیقت حضور بین
با آفتاب شرع پیمبر کند علی

گویند اهل حشر که هیبت کرد کار
بالای قبر بنی آید باشکار
دود جحیم مجمر باغ جنان شود
صحن جهنم از قدمش گلستان شود
در حشر اگر شفاعت کافر کند علی

هفت آسمان سجل و درختان قلم شود
حاشا که عشر معجز آن شه رقم شود
ذیل فلک ز حمره دم پر شفق شود
تقبیل جن بغروبی مستلق شود
تا طرح آب بهر منبر کند علی

در عرش تاج خود بهوایش ز هر خروس
کرد دراز مهر بنوت بپای بوس
چشم حقیقتی بگشا ای دل خراب

جن و ملک ز پیش و پس آیند بر مهری
گیرد رکابش از دو طرف ماه و مشتری
آن دلدلی که میرمد از شهنه اش هر بر
باسم همیشه میکند از بهر خصم قبر
با برق شاهسوار پیمبر کند علی

او بر بساط کبری دوران نمی نهد
پا بر فراز تخت سلیمان نمی نهد
پنجش ثبات فیض بحبل المتین دهد
بر کش نو ایش فلک هشتمین دهد
چون تکیه بر سر تخت صنوبر کند علی

بلبل رسد ز نغمه سرائی بکام خود
طفلان غنچه را بهوای کلام خود
توریه چون بصحف رقمش دلنشین است
فرقان از این سبب ز سینه غمزده است
تعلیم او بمدرس انور کند علی

مریخ و ماه در جلوت ید بشاطری
چون دست بر عنان تکاور کند علی

ور نگاه جنبش دل خود باخت شیر بیر
لیکن عرق فشان شده از شرم همچو ابر
دل بر خزینه جوی عمان می نهد
پهلو بگاه تکیه خاقان نمی نهد
بهر کسی که پایه مقرر کند علی

شاخش نوا بطایر خاور زمین دهد
بارش فروغ لنگر عرش برین دهد
تا باغ گل که حس نشناسد مقام خود
قمری ز سرو باز ندارد پیام خود
انجام سیر باغ سخنور کند علی

انجیل چون زبور سوادش ز طب فراست
روح الامین که مسئله آموز انبیاست
در بزمگاه قدس که دارد بساط نور

وز غیب تیر بر زبر بدعا خورد
بپهلوی خصم دشنه ز بند قبا خورد
مشرق زمین کند شفق باد نو بهار
کرد دستاره تازگی غنچه انار
هر که کرد و بجانب خاور کند علی
در خورد خاتم وزرا چون نگین شود
خوش روز را ز هزار گل آتشین شود
گشته سهیل هیچ سهی ست و بد عمل
دایم مدار مرکز قطب است بر جبل
ایجاد کارخانه دیگر کند علی
وز بهر فضل بنده جوارح شود گواه
کرده برنگ نیل اگر روی ما سیاه
تیر قضا شود بر پیکان زخم آب
خطی نماید از همه سو نیزه شهاب
هر جا براق کیری لشکر کند علی

تا ز نفس ز هر دو طرف زخمها خورد
در کشتنش چه هست بخنجر کند علی
آید بجویبار تراب خوشگوار
خورشید گلبنی شود از برگ افتخار
سرمایه طراوت آب زمین شود
باب کلاه گوشه خاقان چین شود
گر دست لطف ات باختر کند علی
چون لشکر طاری آمده از فرقدان خلل
وقت است کز نیابت استاد لم یزل
در روز رستخیز که قاضی شود آله
ما را چو عجز کردن اثبات صد گناه
از یک نظر چو لاله احمر کند علی
گردون کمان بچله در بستد ز خطر آب
آید غلاف کرده بکف تیغ آفتاب
با آنکه هیچ جا نرسد دست اقتدار

بحر الطویل مرکلام جوهری

طوطی خوش سخن منطقه ناطقه گویا است بتحمید کریمی که سر زلف عروسان سخن را کند از شانه اشعار پریشان سر کاکل خوبان چمن را کند از پنجه اشجار نمایان و ز آثار بدیع قلمش طرفه دلیلی است که سر لوح ز خورشید منور زده بر قائمه اطلس این خیمه زنگاری زرتاری تذهیبی ترصیعی والای زر افشان طلاکوب معلای مطلای مقرنس و کشیده از رقم صنع بر این حاشیه چون نقره بیضا ز بیاض اثر صبح یکی جدول پاکیزه قرصی محیطی و مساوی و نمودار شفق شام یکی دایره احمر شنجرفی قوسی طلائی که اگر مرکز پرکار بر این گرد سپر پرده بگردد سر موئی نشود پیش و کم میل تفاوت نکند شمه از حکمت ربانی و حدانیتش اینکه بر این سقف زراندود به هفت منظر و نه کاخ و سه در بند و دو دروازه یک قلعه که آید بنظر کاغذ خوش مهره افشان ورق بر ورق برای افلاک و چسبانده ز تکمین دو رنگ عرض حسی ز هنی خیالی بیاضی و سویدای هویدای شب و روز مقوای چهار آینه لوحی شیرازه سیاره ابریشم قوس قزح تخته روغن زده عرش بساط شرف کرسی مجموعه امکان بروج اثر شعشعه مهر جهانتاب فروغ نظر روشن مهتاب دم مشعله برق غیور نفس عدسیه خیمه سیرانی ابر در سیلانی باران و شمیم گل بند هتک رضوان

شعشعهٔ تیر سرپنجهٔ مرجان عقیقی وشش یاقوت مذاب نظرها می یابند که اوراق پریشانی
جن و ملک و جشن دد و دام بشیرازهٔ جمعیت ایجاد در این صفحهٔ پردایره می بست تبارک و
تعالی و تقدس خیز قدیمی که عبارات وجود بشری را زره صنع گلستان ارم ساخته از
سرو قد قامت شمشاد سرسبز گل و زلف عروسان دو گیسو نهال گل شبو دو زلف
ورق برگ شقایق دو ابرو و گل نرگس چشم از سبزه خط و ورق لاله رخسار خیابان و باغ
گل سرخ خنده و سرچشمه نفس لطیفه دهن و ماهی غلطان زبان در نا سفته دندان گلابی نخدان
به عبقت نسرین بناگوش گل مینجک خال صدف ساده گوش علم زیبق صافی تظلم
گردن ولیموی دو بستان میان چمن سینه و سرچشمه ناف گل [illegible] برگ سرصاعد
موزون لالی نهال چمن آرائی جان بخش سخن پرور موزون که کند واله و آشفته و
حیران نفس باد صبا را بیت بعد حمد ملک فرد داغ سخن از نعت رسولی است معطر
که بیان نمکینش ان املح خبر از چاشنی شیرهٔ جان داد زبان شکرینش به بیان انا
افصح رسخنهای ملیح احد لم یزل تا در بی مثل نشان داد مه اوج فصاحت گهر درج
ملاحت دره دریای رسالت گل بستان جلالت ثمر باغ حقیقت گهر تاج شریعت
بلدره طریقت سند و سید عالم خلف ارشد آدم در بحر حقایق شرف خلق
خلایق سبب خلقت افلاک گل گلبن لولاک شه مسند ایمان علم نصرت عرفان

نشناسند و نبیند در آن نور منور بعیان نور هدی را بند چها چند اشاه [illegible]
و خوشا عرش نگاری و فدای شب قدری که چنین مرتبه دادی ز حضیض کره خاک
بر این طارم افلاک بام ملک قادر باری چو دو ثلث از شب اسری بگذشت
آمد از این غرفهٔ مینا به در حجرهٔ آن سید سالار صدای پر جبرئیل که دست [illegible]
سر سرنگ فولاد رگ باد و ش جنش رو دش دلکش کوه کن سرپا گریه شیرین
شم طاوس دم بهمن بر یمن نمکین چشم سهی گردن مه جبهه ستاره جبین ملکی [illegible]
خوش حیات به قطره آهسته آهو دو غنقار و مرجان تن قائم بدلن پر [illegible]
سیمین ذقن صف کمن خارا شکن بادیه پیمای قدم پای فلک سای ملک جای
توانای مبارک پی عالم طی نسرین کف نیق کمر لاله بنا گوش هنر را فکن [illegible]
سخن فهم خرامنده زیبنده و چالاک ظفر رایت اقبال عنانی نه روشن برق
براقی بروش کبک خرامی به بدن نقرهٔ خامی همه اعضاء تمامی بگرو پیه تر زه وی
بقدم باد صبائی و معنبر خط و خالی و مرصع دم و یالی و معوش پر و بالی بزد
زانوی ادب بر در آن حجرهٔ براق آمد و جبرئیل بزد حلقه بر آن در که سلام من [illegible]
مسکین پسر و سرور خلقان جهان احمد مرسل صلواتی بتو آورده ام ای شافع امت
قدمی بر سر عالم نه و برخیز که سکان سموات همه منتظر مقدمت استاده بکف تحفه

اسباب طرب پیش شده و تو به مزد از عمل خویش چه بر برج چهارم علم افرشت
شد از خجلت او چهره خور کاهی آورد یکی قرص طلا تحفه و زد بوسه بخاک قدم مرکب
شاه و ز آنجا بسوی خانه بهرام روانگشت چه مریخ خبر یافت همان لحظه زکف
خنجر خون ریز نهان ساخته ریخت بپایش درر اشک دو صد بوسه بخاک قدم
او زد و معذرتش خواست از آن خانه بکاخ ششمین رفت چه شد مشتری آگاه
با و خامه تعلیم عطا کرد روان گشت سر سید عالم بمقام زحل رفت بهفتم فلک
کرد زحل افسر شاهنشی خویش نثار قدم و گشت غلامی ز غلامان کمین شاه
جهان رفت ببالا و گذشت از فلک هشتم و طی کرد حجابات مقامات گذشت
از ملکوت و جبروت کره اعظم لاهوت گذر کرد بجائی که براق از روش خویش
بعجز آمد جبریل فرو ماند شه تخت لعمرک ببر رفرف نور آمد بالا شد و انا شد همراز
به یکتا شد و گردید شفیع همه عالم بخشید خداوند با و جرم خطایا و عطا کرد با و افسر
لولاک عیان کرد با و سر فاوحی بیان کرد که ای سید کل تولی امروز حبیب من و
از بهر تو شد خلقت جن ملک آدمی ارض سما جمله طفیل تو و فرزند اهمه را و اسطه
خواطر تو عفو نمایم ز گناهان پس از آن شد طبقی ظاهر در وی قدحی شیر یکی
ماهی بریان یکی سیب مصفای درخشان شه دین خورد از آن ماهی شق گشت

ما ند و بر داشت ای سید ابرار رسول عربی دید در انگشت علی خاتم خود را
که در آنجا با سد داد چو یا زید علی دست ید الله بجیب بدر آورد همان ملک بیضی
که نهان گشت در آن پرده و گردید باین اسم دیگر ملحق بگرفت روان سوی
هری را بپذیرند ای محب علی و آل زمانی بگشا گوش و ببین مرتبه حیدر اژدر
در خیبر شکن صفدر والاگهر یحیی علیسی دم موسی قدم ذو الکرم بو الحسن آن صاحب
شمشیر دو سر قوت بازوی دلیری مه دین شاه اولو العزم اولو الامر ولی عهد
پیمبر ولی حضرت داور که بیفکند ز شمشیر دو سر پاز تن عنتر و سر از بدن عمرو دوتا
ساخت ز صمصام تن جنبل هشام فرو بست به بر بسد اسکندر و در ملک
حبش بنده خود ساخت ز جان قنبر و شد در حرم خاص خاص خدا محرم دگر دید
در آنجا متولد ز ره قدر به بیمار شفا داد بدر منده عطا داد شد از حکم خدای اعظم
بسلام وی و خوابید بجای نبی هاشمی گشت عیان در شب معراج پیمبر
حرفی که شنید از صمد فرد هم از دوستی حیدر و برگشت با و پادشه خاور از خاک
پس از صد و چهل سال بفرمان وی آمد بجهان جمجمه و عقد اخوت برسول عربی بست
به بئر العلم آن جنگ علی کرد و گذشت از سر عقبا دشته گوهر فیروزه یاقوت عیان
کرد ز یک سنگ چهل اشتر بختی دو کوهان و خرید از سر الطاف ز جبریل یکی نا قه

نه اثر بود نه نامی کشف و بو بهم نبست به نهصد گز از آن خندق پر آب عمیق از
دو قدم جست برحمت نظر افکند بر آن نخل بر آورد از آن میوهٔ شیرین و افکند
چوب نمود از در برکند بانگشت مبارک در فولاد ز دروازهٔ خیبر و فرو کند
ز سرپنجه همه ریش معاویه بد بخت بهم صلح و صفا داد بفرمان خدا بازو کبوتر
و به تسبیح خدا ذکر کنان بود به پشت پدر و در رحم مادر از آن پس اسد الله
شجاعی که ز بالای سلاسل بته چاه فرو جست بیک لحظه نمود آن همه قلعه مسخر
ولی الله جوادی که شب روزه گشود از قدح شیر عطا کرد بسایل ته نان جو
جبریل بیا در دیگی سوره بوصف کرم آنشه صفدر مدد دین نبی شوهر زهرای مطهر
شه دین صاحب شمشیر دو سر والی والا نسب و عادل عالی گهر آن حاکم دیوان
قضا اعلم احکام قدر راحج بند رصد کون و مکان معرکه برهم زن لشکر کش
کافر کش میدان در فتح افر شهباز بلند اوج سلونی گهر موج لدنی سر مردان
جهان اعرف ابنای زمان کاشف لو کشف قایل اقوال خدا اول اثنی عشر و ثانی
پیغمبر بد چارم موسی و مسیحا و محمد گهر کان مروت در دریای فتوت شرف مذهب
ملت ملک انسی و جنی سبب دینی عقبی قلم نسخهٔ دین عام معموره دل ابا سط مجموعهٔ
کل جامل اعمال دول دافع اشرار ملل ضبط آیات خدا جامع فضل فضلا کاشف

آدم و جن و ملک و دیو و دد عقل خیال خرد و وهم گمان آنکه سر الهست کسی پی نبرد
بر در سر خدا را **بند هشتم** من کیم طوطی شکر شکن آن بلبل خوش نغمه چه چون
زیبا سخن نادره گفتار فصاحت منش در کلمات حسن النطق مسیحا نفس موسوی
آواز بلاغت روش قابل موزون سخن سنج معانی پاکیزه بیان نمکین حرف
گهر صوت غزل خوان خوش الحان زبان اور داود دم شاعر الماس بیان
متکلم صفت خوش لب سرشار مسلسل سخن منطقی عارف حراف قلندر روش
وراک مثل بنده که چون در صف میدان فصاحت بکشم تیغ زبان آب شود زهره
بلک من طوطی دل در بر بلبل بطپیدن کند آهنگ ز نشادابی گفتار شود مدعی
بهیده گو لال بپس خم زند از معرکه دانش خود ار بسانه بکمند خودی و بیخودی ز ره شود
بر سر دیوار خموشی و بدندان گزد انگشت تعجب که اگر فی المثل امروز در این دور
بدی انوری و سعدی و فردوسی و خاقانی از طور کلام کلمات خوش رنگین خوش اینده
و شیرین فرح بخش نو دلکش زیبا رقم مقبل ابی قلم تحفه و پاکیزه و مقبول شنیدی
چه عجب گر نه دریده ره پیراهن و برهم زدی خامه اوراق کتاب و کتب دفتر
دیوان و دوات و قلم کاغذ و اشعار و بستان زمین را و سما را **بند هفتم**
منم آن جوهرهٔ نادره نظم که در وقت سخن چون در دکان معانی بگشایم

آهوی ختن باج فرستاده و هر بیت نی قند شکر نیش بدل مشک خطا
داغ نهاده چه بهارستان مراحش تماشا روی و سیر نمائی بجز از لاله حسرت
گلی ار دوست نچینی و بگلزار حقیقت بجز از غنچه تهدید نه بینی و بها زار لطیف
مقطعاتش ز متاع نطق منطقی و نحوی و صرفی و سطرلاب معانی و ریاضی
هیولائی فقه و حکم موعظه و هیئت و طبی و قیاسی عروض هزج و سالم و تسلیم و
صدور و عروض و ناقص ایهام و معما و مرصع همگی جای بجائی و غواص بحرین
رموزات و قصایدش چه شوی صد صدف بگر پر از گوهر شهوار بشارات برازنده
هذیبند و خوش معنی و پر صنعت بار بت کم لفظ که مثلش فلک بوقلمون
رنگ ندیده بنظر جلوه کند گاه گل زنبق و پنج برگ مخمس شود و باعث
تفریح دماغ گهی از لاله شش برگ مسدس چو شود طی به بیابان فراق
دمی از قامت ترجیح کنی عاشق سرو سهی قد زمانی شوی از طلعت ترکیب
سراسیمه و حیران و در هر یعنی طور رباعی کندت واله و شیدا بطریقی که
ندانی و ز حیرت نشناسی سر و پا شوی آشفته و مبهوت فرو مانده و دهشت
زده و بیخود و سرمست سلاسل زجا رفته و فکری ملامت کشش دیوانه و سرگشته
و سرشار بوجد آئی و گوئی که صلاح است سخن گو و سخن سنج و سخن فهم

…است بلی فخر من آنست که مداح علی ابن ابی طالبم و دایه مرا ناف بریده است
بمهر علی آن شاه نجف حیدر در بنده حی مهر لقا تا که گر شیر و چشیده است مرا
قابله از شربت مدح شه دین خواجه قنبر و معلم بجز از مدح علی یاد نداده است
مرا هیچ کتابی که بود باعث آزادی من در صف محشر و بطغرای حیات من
دلخسته نوشته است بانگشت قضا روز ازل کاتب تقدیر که مداح امیر عرب
و مدح ستاینده شاه نجف بلبل بستان علی ولی طوطی خوش خوان
وصی نبی و شاعر صراف غزل خوان سخن و رسر دم گر بر بایم ز فخر کلاه
شرف قیصر و تاج سر فغفور لباس تن اسکندر و چتر گل خاقان گل
جیفه دارا و بکمر… از پادشه شاه نشان وارث اسباب سلیمان
…ان شاه فلک قدر ملک بدر هما فر ظفر فر
…ن سلاطین جهان خسرو اعظم که بفضل دیگر آوازه عدل او
…جاهش ز زبان قلم من به بیان آید از بهر بقای حشر
…رشس بدر حضرت جبار برارند کف صدق فقیر و فقراء و ضعفا
…راء و فضلاء و علما و فقهاء از سر اخلاص نگذارند زمانی کف مطلب

آمین یا رب العالمین